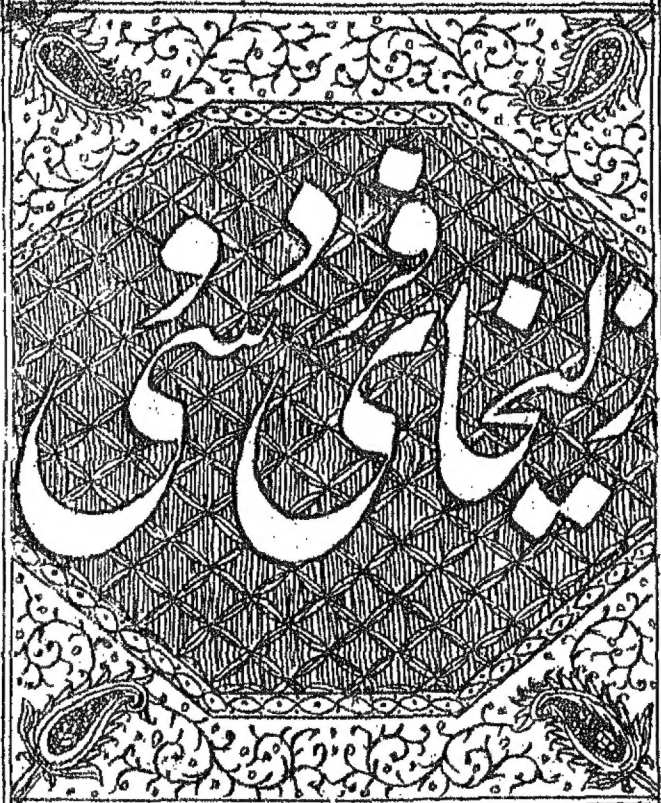


بسم الله الرحمن الرحيم
هو صناعه كبرى و مكاره فضائل و زینت



در طبخ و معشقه و طبع و مقبوله و احسان

زبان رخکش در زمین گشتم	زبان را و دل را گره داشتم	نگویم کنون نامها دروغ	سخن بر از گفتار ندیم دروغ
کارم کنون تخم رنج و گناه	که آمد پییدی بچای سیاه	دلم سیر گشت از فریدون گرد	مرا زان چه کوخت خفاک بود
ز فتنم دل ز ملکیت کی قباد	همان تخت کاوس کرد ببا	ندانم چه خواهد بداین جز خدا	ز کینه و در جنگ نرسید
برین می سر در بخت و خرد	ز من خود کجای پسند و خرد	که یک نیمه از عمر خودم کنم	جهانم بران نام برستم کنم
دلم شسته سیر و گفتم ملال	هم از پور کاوس هم از فریدان	ز من است گیتی بدزدیشک	بجایش پرانند کافور مشک
برآمد ز ناگاه باز سبید	گستند ز افغانم از جان	زمانی هم گشت ز افراز باغ	سرانجام شست بر بکار باغ
ز شسته کش بریدن بود	نه پوست نه کش بریدن بود	گمان من این بود کاین باغ	بامید نزع آمد ایلیا فرار
نه ز اخست حید و شکارش نم	چرا خوش را در گمان انهم	کنون چاره بایدم ساختن	دل از کار گیتی سپرداختن
گرفتن یک راه فرزانگان	نه رفتن باین یوانگان	سر از راه داور نه برافتم	که کم شد ز من عمر و غم یافتم
کنون گداز در چندین بقا	در نسیم جز به راه راست	دلم سیر شد ز استان ملک	دلم سیر شد ز استان ملک
که آن دهستان در دست پاک	در بیان گزستی خود و گفتن حقیقت پیغمبر علیهم السلام	دو صد زان نیز ز کشتن	دو صد زان نیز ز کشتن
چه باشد سخنامی بر ساخته	شبه روز راند شیه پر دخته	ز پیغمبران گفته باید سخن	که جز راستی نشان بدیدم سخن
برین قصه خوانم کنون راستی	که در وی نیامد کم و کاستی	بگویم کنون یکی دهستان	ولیکن نه از گفته پستان
که از گفته رب داد آفرین	که زید مراد از داد آفرین	که نبود سخن دلکش و در لب	بجو گفتنی با تو ای خدا
بدان کین جهان که نسیان گوی	ایامه کنونی هر آنچه اندر دست	خدا این ز بهر رسول آفرید	مرا و از غیب این برگزید
بجز مراد و دست کس از خواند	از و آسمان زمین و حیره ما	فزون تر نشد کسین آسمان	ندید این بزرگی کسین جهان
ز پیغمبران این فتنه که دید	جدا کسین من من گشت کسید	ز پیغمبر زمین با هفت آسمان	نپوشید از و آشکار و نهان
از آدم درون بدین و کار	که او بود پیغمبر کردگار	که مرید یک را چه بر سر گشت	فلک بر بد و نیکشان گشت
چه بود چون بود هنگام شاد	چه آغاز بود و چه انجام شاد	پیغمبر یکایک فرود خوانده بود	هم بر دلش بر نمایند بود
ازان داستانها یکی بر خواند	که زودیده هر پنج شایان خواند	ز سخن سستی و بند و کشتن	که دیدند پیغمبران حسد
که از حال یعقوب و فرزندان	وزان سخن و رنج و بلنداد	پیغمبر هر باستانه که خواند	چنان پر غم و تنگدل تر ماند
حکایات این دکان بسخت	سخنهای جان پرورد گشت	عجب نیست گردلکش است سخن	که قول خدا نیست سر تابان
چه خوانی همی قصه ساخته	بدان لیش آنرا چه پرداخته	بیافتد از قول ادا خوان	که بجز پر دکان مرد بسیار دان
که خوانده ملک آیات را	بخوان تا بدانی حکایات را	سر اسر بر قصه پوشت هست	ز قول جهان داور نصیحت
در پادشاهان داستانها گشت	آغاز داستان سبب نزول سوره یوسف	چو خوانده باشد بلند دست	چو خوانده باشد بلند دست

کنون ای خردمند دانش پذیر شنیدم ز گفتار دانشوران نشسته بر نزد یک سید بروشان همی بوطه وحی هم اندر زبان جبرئیل ز فکر هر گوید همه خان و زمین حسین را به خنجر بر زنده سر بر پرسید هم در زمان کون جفا بد و گفت جبرئیل که است بجای من این بر فانی کند چنین داد جبرئیل فرخ جواب ز او داد یعقوب شریخ انور اگر از برادر ستممار هست هم آورده بود از علم و حکیم نه من گفته ام که جهان را گرفت نکو تر ازین قصه باری دیگر	یکی سوی من کن دل بپوش و خرد پروان و سخن سزان سب و سطر و دگر فاطمه بدیدارشان شادمانه طعنه بیامد پیغمبر پاک را که شادی کنون از حشمت حسن حسن را گفت ز سر باره جگر که خواهد نمودن پس از عدا که هستند ناحیه و زنت بد نیگو نه بیان را بشکنند پیغمبر تازی ترن یا همانا تو شنیده این خبر عجب نیست که فعل است جفا سوی مصطفی و حکیم و حکیم بدان شخص محمود و مختار سخنهای این از گهر پاکتر	از آغاز بشنو که چون بد سبب که یک روز پیغمبر الطیب حشمتی چون آن دو نور توکل که ایشان همی یافت آرام دل زیر دوان رسانید اول سلام بر ایشان چنین زنده شکوه پیغمبر جبرئیل چون شنید مر این هر دو آرام جانم پیغمبر چنین گفت که این است آن ندارند شرم از خدا و زمین هر از هست این کار طریقه مدار که با یوسف آن پاک زادان گفت این پس در دل مصطفی نکو تر ازین قصه نامه بدید که تا قصه بر تو خوانم نفس بدان وحی که باز در یک است	کنون یاد گرد در روشن خیالی چنان هست بر عدل حکام قیاس ز رسولان دار کن صد و سبست دیار و چهار و هزار رسولان فرخ پی و سبب پیکری جهان را ز بد و سنگ وز ایشان چنین گفته اند یک بود مرد رسول خدا به او داده یعقوب فرخ نژاد	همواره بود دست به دعا در آدم و آدمی آفریده نکو باز داند تا چو پای بدند که جمله رسولان مرسل بدند بزرگ یک یزدان گرامی بدند براسیم که بود دین دلیل که اندر وفا یزدان راستند ز پشت وی آمد در آن نگاه	نداند کس نیاز و انجام او بگو ای خردمند زین سخن با جماع است که بد بشمار وزان پنج بودند تازی از ایشان یک بود یعقوب پیر روایت ز کعب انجیر کرد پسر بودش خاق پاکیزه را نخستین پسرش ز خاق نژاد
--	--	---	---	---	---

بگفتان درون بود مولود او	فرزنده بد شخص خداو	فرزنده یعقوب با دین داد	بیتنهانه چون زار و زار
دو فرزند بودند هر دو هم	بزدل و بکجا و با هم شکم	یکی را پدر نام عیصا نهاد	بعیصا شد احوال فرزند
ولیکن چو زانده هر دو پس	گسسته نبودند از یکدگر	که زاده یعقوب یزدان بست	گفته بدیش پای عیصا بست
چنین بود مولودان هر دو تن	ازین داستان آگند مردان	چو پرورده گشتند هر دو پس	گشادند چشم دل چشم هر
زید رای و امین هر دو هم	پس شایان و تبار پیشین	که عیصا سپاهی بدو تیر بود	بهر دگرگی کسیر و راست بود
ره زهر و پریر یعقوب داشت	همه سیرت و صورت خوب داشت	امی بر عیصا بر و بر حسد	حسد پادشاه را که پادشاه حسد
چنان دان که احوال فرخ نشان	بعیصا برین بود دل مهر و	ز یعقوب مهرش بر روشن بود	و اسان بر شکی نداشت بود
همی خواست تا پایا باشد بلند	بود پاک و پیغمبر ارجمند	ولیکن دل نادر محمدیان	پیر از مهر یعقوب شد بگمان
همه شکی از به روی خواسته	روان را به روی راستی	چنان بود نگاه آیین راه	که آنرا که بد جا جسته از راه
شدی زود بر عادت دل پسند	بسند گاو شتی بسی گو سپند	بسند دیگر بریان ان شخت	یکی خوان ز برین بر خشت
به روی بجای که آن جایگاه	پرستش گم بود بهر آله	نهادی بران جایگاه زود خوان	چهره شدی شاد و روشن روان
بران جا کان خانه خوان بیک	کجا نام آن کارفرمان بیک	با ستادی و بهر گزینے دعا	زهر گونه آفرین و ثنا
بهر پاک یزدان فیروزگر	که درین روان آفرید نیز	فراوان بخواندی روانی	فراوان کشیدی آن دستار
بگفتی که ای کردگار جهان	تو آگاهی از آشکار و نهان	ازین بنده به پذیر قربان	که دانی همه سر نهان او
آئی بنیک بده کام وی	رواکن بهید و سر انجام وی	نشان پذیرفتن آن بیک	که از آسمان آتشی آمدی
خداوند خوان سخت خرم شدی	اساس طربهاش محکم شدی	که پذیرفته بودی جهان فرین	هم از بهر قربان هم از آفرین
بعیصا چنین گفت احوال نیز	که رود عوالت ساز پس نیز	که دارد به پیغمبری در خورت	منه تاج پیغمبری بر سر ت
تو باد از بابت که مهر شوی	خدای جهان را به پیوستی	بشد زود عیصا از قربان کند	یکی باز وی نامور خوان کند
شد آگاه مادران و پستان	سبک خواند یعقوب را در زبان	بدو گفت و خوان باستان	بدین کار خوشترن بسیار
که بابت بر او را خواند پیش	نمودن ز دل شفقت و پیش	بگفتش بر و خوان قربان ساز	بران تا کنم آفرین دراز
بر فرود تر خوان قربان هر	بزدان زمان شو بهر دیر	بگو خوان قربان نگو ستم	نهادم ز شغافش بهر دخم
بیا ای پیغمبر کن مسخرین	مرا نیکخواه از جهان آفرین	پدر سخت پیرست و پیشین شاه	سفیدی ندانند به از سیاه
ز عیصا نشناسد احدی بیک	بیاید کند آفرین خدای	ترا خواهد آیدین پیغمبر	ترا خواهد از هر کس مست
مگر بشنود از پدر دادگر	نبوت رسد مرز از پدر	چو بر تو دایم پدر کار کرد	نیاید ازین پس غم و در خوا
تو باشی رسول خدا جهان	ماند ترا نام تاجا و دان	چنین کرد یعقوب نام گفت	دشمن لاجرم شد با کام خست

بشد خوان قربان بیاستاده	نهادش بد انسان که زنده بود	بنزد پدر شد سخن کرد یاد	روان پدر زان سخن گشت شاد
ز عیصا ندانست یعقوب را	شنید آن سخن گفتن خوب را	بدان باز نداشت این کاران	که بد حکم کرده خدای جهان
که یعقوب فرخ همی بر بود	و را بر سر از او ج افسر بود	و خواهی دین خواهم او نیکو	بناشد بجز کردای خدای
بشد زود و حقایق و کرد آفرین	چنان خواستش ز آفرین و زین	که این بنده نو که قربان نه	دلش قصه خوشش بر گوشتاد
آتی نپس که بد به کام و	رواکن تو حاجات بنیان	به پیغمبر دار از زانیش	که دارد در بر رخ آسایش
باند و شادی گم در شان	سر انجام فرخنده که کارشان	جهاندار یزدان فرمان داد	شنید از رسول آفرین و دعا
روا کرد هر حاجتی که خواست	بدان شد هم کار یعقوب بستر	چو آن آفرین دعا گفته شد	ز یعقوب قربان پذیرفته شد
فرو داد آتش یکی بر خور	از آن خوان یعقوب نشاد کرد	نبوت بر و شد یزدان دست	بجا آمد آنچه ندانست جست
ز یزدان دارنده فرخ شد	بخوردند باقی و باز آمدند	به بود این و عیصا که ز کار	که یعقوب را گل بر آید ز خار
بیا راست آن وقت نهاد	نهاد بر سوی پدر سخت شاد	بد و گفت ای باب و روشن دان	نهادم بر انسان که رسم خوان
بیا آفرین کن مگر در کار	من بر هالون کند روزگار	چو آفاق بشنید گفتار او	دلش را شگفت آمد از کار او
بد و گفت ای دیندار جان	برفتی و این خوان نهادی	چو از شغل کار تو اگر شدیم	روا شد هر کار باز آمدیم
چو عیصا شنید از پدر این سخن	بر آمد دخت مرادش زین	ز مهرش همانگاه صفا شست	که یعقوب بزد شد پیش دست
بجای من او پیشدستی نمود	ز من نیکی و نیک بختی بود	پدر را چنین گفت کای پخواه	مرگشت کار از برادر پناه
که من خوان خود را اکنون تم	درین ساعت از شغل ختم	پدر چون بدان در می نگار	چنان بود و گفت و عیصا
بدانست کان بزد حکم داد	نه از روی جلدی بیا و چو داد	بعیصا چنین گفت کای جان با	میاورد دل خوشین زین تبا
که این نیست که بزم یزدان با	که هست آفرینده جهان پا	چنین کرد حکم از دجان پنا	مرا و ترانیت در پرده راه
کنون ای پسرین ششگون	همی دارد در بند فرنگ دل	یک آفرین با کسم بشمار	بخو هم یزدان پروردگار
که وار در شاهان ترا شاد کام	بزور دل و زهره گستر و کام	سپاست بود و داد فرمان بود	دست شاد و زورت فراوان
بگرد آفرین هم بدنیسان که	شد آن مرد باز و زور و فرنگ	ز یعقوب کین شسته او بیه	همی گفت همواره با هر کس
که من تا بجایست فرخ پدر	ز راست پدر پاس نهام پدر	ولیکن چو معلوم او شد تمام	نهم زود بر راه یعقوب سپاهم
بگیرم بزم سرش ازین	که خوش بگرش ازین	به پیغمبر که پیغمبر چون کند	از آن خوب نیز گشتان کند
همی یافت یعقوب بند و آگهی	همی شد ز دستش وانش	دل پاک وی بود پر هم پاک	که عیصا یک مرد و پسر پاک
سر انجام یعقوب شد ز دنا	چنین گفت کای ماورنیک نام	ز عیصا همی پاک دارد دلم	زین جان پاک و روان کبلم
چه سازم چه هر چه در راه دارم	که زور نگاری بجای آورم	چو مادر شنید این سخن از پسر	برون زان خوان را ز چشم تر

ز غیاث یعقوب چندان گریست سفر کن ز کنعان بفرخنده فال مرا و را بر اندر شش خواهرم ترا ز دوی خوش بود در دگر	که گفتی همی چشم و جان گریست سوی شام نزدیکت خنود خال چو او در جهان نیست کس مگر در آنجا شود دولتت پایدار	سر انجام گفتش که چنان نام بر لانی نیک بی نشو یک ترا اگر بیند بدین گوشت خال بگفت این معقوب ل بر زود	نباید ترا بد ز فرمان نام همی باش نزدیک و اندک در سو تو گوید و همه روز خال سبک مادر خویش پرورد کرد
ز کسان با امید گیسان خدای همی رفت نزدیک فرخنده خال یک سر و آژاده دیدش بلند فر و ان گفتار بخواشش	روان شدن یعقوب بسو شام نزد خال و را اختر و نخت یار و حال برخ همچو خورشید و دل سپند بر خوشی جا یک خاستش	هم از گردره چون اندر زما خوش آمدش دیدار و یقوت همی داشتش همچو فرزند خویش دل و مهرش پر دود و داغ	بدیدار وی خال شد شادمان بد و گشت خرم چو شادمان نه کم ز و زمان شاد چو شادمان که از خواهر بار ساز داده بود
بدین مهر بر و چو بر خویشین نبودش جز ایند پرستیده نهاد بر آمد بدین داستان غمتار سر انجام و می آمد ازاد دگر	خود این و نهادش بدان گوید آدم و می نزدیک یعقوب و شام بفرزانه یعقوب و الا کهر بر پیغام روزی و غریبان	بدانسان همی بود پر پیگار آدم و می نزدیک یعقوب و شام شندیدم ز دانای پاکه راک رسایند و پر اسلام ز خدا	بنودش بجز ایند پرستیده نهاد زمانی نگشتش در گونده خال خسته نیش آن بومی آخدا پس از فرین و ستاره نما
بر آمد بدین داستان غمتار سر انجام و می آمد ازاد دگر بد و چو بیستال در از آسمان چند گفت پس ای رسول یکم	همی گویدت مهر و اجسته ز پیغمبر است کنسیم اختیار نه بد تا کنون گاه زن کرد که خواهم دادنت فرزند خد	از و بر تو این نام فرخنده بار ازین پس و محبت هر گونه کام پسندیده خدمت ما شود بقوان ماهوش خرم سدن	همی تا بخشش زنده استان سبک و گنبد و جبریه و خاک که آغاز را بنام او نهاد کرد دش را برین کردان با خدا
چو جبریل پیغام نردان براد بچشم و بر رخ روی خاک برین نیز رفتش ازاد گستر سار ببین تا قضا می شد جهان	ستر دشمن ز جهان آفرین بجان شد سپاس از حق شناس چو بد زنده یعقوب را در زمان که ان هر دو دختر جهان نام داشت	چو روح الامین رفت یعقوب پاک ز جان آفرین خداوند کرد چنان ان کزان فی یک خال دو سپهر و حور و رشک پر	که یعقوب را بود شایسته خال دو سر و و ان ببت آفرین خرد و منور و انان و شکوه از و بار ساز و نیا و دود
دو آژاده دخت دلارام داشت ولیکن که نو بهاران بیاض یک بود زان بهر و بلبلانها چو سر و روان بد و ماه تما	دو جهان روان و دو چشم و چرخ چو سر و روان بد و ماه تما دو ناسهید و زهره و شکر یکه و هر چه که چرخ کمبود	دو ناسهید و زهره و شکر یکه و هر چه که چرخ کمبود	

دگر بود راجیل روشن روان	کز خوشتر کس نبوده جهان	شیدم که راجیل نگه که زاد	ملک داده بودش بهر حسن
سرخ چرخ خوبی کی مایه داشت	که خوشید را ز پی سایه داشت	از او رنگ او سایه بردی سپهر	نسب کردی از چرخ وی تاه
هر قنار و گفتار و بالاوتن	بهار چمن بود سر و دامن	بنمودی ز یعقوب هر که نهان	همی دید دیدار وی هنر مال
ولیکن دلش را نبودی خبر	هر آن سیمین و خمرست یاس	بیک کاندیش باز آمد خدای	که از بهر زن چاره اندازد
شدش جان نال هر چه بویاک	ز بان دلش مهر گویای او	چو در جهان او آتش عشق شمع	هر او را خال سهاون بخت
بد و گفت خالش که فریاد است	تن و جان را این من است	تو اولی تری از دگر کس بر تو	هر او را نخواهد جز تو شود
ولیکن بخند مگر بی هفتال	مگر لبه باید بخنده خال	پذیری ز من هر چه دارم گله	زدل شان نداری ز مانی یا
اگر گویند دست دگر کاوخر	گر استر بود با ستور و شتر	ز ده بچه یک بچه هر تر است	بدان تا شود دگر گمانی تو است
شبانان بوندت هر یو است	زدل باشد آنکه جنایت کرد	بسایه دور چون بزیاید گله	بناشی تو از قسم ایشان یله
بگرد آیت مال و نگاه در	فروزنده گرد در از روی تخت	چو آمد ترا این نکویی بجای	تو انی شدن از تران کنش
تو دانی که نبود دگر زایله	هر آنکه کند زین بدست توی	تمی دست را کار و ازون تو	دلش سال و دهنگه محرابی
چو شنید یعقوب گفتار خال	وزان داستان خوش گشت خال	نگهدار در دل دبستان یله	پذیرفت هم در زمان قافله
همان چاره پاش بداند چنان	پذیرفت یعقوب فرخ نشان	شبانان هر خند و نبشت نام	شد که دلش این که هم آن ام
شمار شبانان شمار گله	بدانست پیغمبر یکله	شبانان همه کرد و زو و شبان	خوش آن گله کش چو او شبان
همی داشت روز و شب آنکه	همی داشت ایزد و مرا و نگاه	نیامد یعقوب جز آفرین	جز از برستی و جز راه دین
و عاگردی خواست از خدا	نکویی و ازونی و بهوش را	بسی آمد از فزون اندر گله	بر انسان که گشتی شمارش یله
ز تاسید یعقوب پسر نیز کار	بفرود دیر یک بسج با چهار	بر انسان فرایند برفت سا	مردون رفت زانرا زده و پهل
هنرمند یعقوب فرخ سیر	بیاید چو شمس از هفتسم	تبر و یک خال مداور مال	فروماند زان مال چو خال
بدانست کانی در چرخ پیکر	که قسم پیچید بدان اندر	سبک بهر یعقوب فرخنده دا	ز هر چه اندران هفت سال
چه از گویند و چه بچرخ	چه از استران چار کاو و خر	ز هر ده یک داد یعقوب را	کز و دید آن نعمت خوب را
بگردند هر ده یکیش را شمار	همان فزون بد ز پنجه هزار	دل خال یعقوب ان شاد	که یعقوب فرزند آزاد گشت
بدرست آمدش هم گله هم سینه	فروزان بشدش کار چون	بر آمد بر گوشه نام او	روا شد بهر کامه کام او
چو دیدش بیان با چال خال	تقاضای زن کرد از خال خال	چو در دل جهان مهربانی نمود	زبان تا زمان هر کوی فرو
چو پیوسته شد نعمت و مال و	بر و داد و دختر سبک خال و	یکه نفی ز ممانی آغاز کرد	و خرسر د جهان باز کرد
ولیکن بخت بد بد بخت	حیل گردن ظالم یعقوب علیه السلام فر و اول	چو بازی نمود و چو پهلان بخت	چو بازی نمود و چو پهلان بخت

<p> بهر گونه و سپهر ز رنگار مر آن مهربان خست و نخواه بر و مهربان شد زرد آن چه سیه گشت ز و آتش و فراز بد انسان که باشد در این وصال لطیف و عطا چو راز اثر باشد من شمع و با آغ بدین پسر لبهای کاش سر ز دیدار رخسار و بی خود به تن نوریزدان بر و تافته که گفتی همی ز آستان شمس ز بهر چو لبهاش بنشاندیش درین داستان لا آری ابر و مونس فرادان نمود سوی خال فرخ چو چو و فرادان ز بهر در و راستود مرا حکمت آن بیاد گفت چو جان دل شهرایان به بدان گل که شاد ماند پذیر تم از تو گل و لب زیر نه بد گل بدست من و نیکو باب و ناز نگار دل به چه دیدی که کردی و ای هم شنید این سخن را چو شنید حق منتران سخت و آتش </p>	<p> که در بهر زور و شتاب وار مستان شد راست آن ماه را به چهره چنان گشت لبها که چنین تاد آتش تیره باز در سخت با مهربان جفت و همی یافت از وی کوشش که در حلقه پیر به تیر باغ و شش پسر را حیل امش فرا که خسار را حیل را بهنگرد نگارین بهای از و یافته ندانست اندازه حسن یا که را حیل خواست از خال خوش شوم بار پرسم کای زای هزاران لطف کرد و نمود پس از حمله آمد بفرنگ و چو بسیار ویرانیاش نمود بهرسم کنون از نور زلفت دل من بدان گل را حیت پذیرفته از من که بدست چو شب تیره شد گفتیم گل چو شب وز شد که چشم نگاه چو معنی است این حال از که لبها به بیچ و دستم ز یعقوب چون لا خیر بهر بدان کرد و ام کو من و خیر </p>	<p> مشاطه به لبها فرستاد و گفت نگو تر بیارای آن شوخ و چه سازی که حسنش فراتر به نمانش در حلقه شاد سوخته حلقه مرد پاکیزه حشیده در آغوش سیمین که عادت نبود از آن روزگار همی بر گل و سر و و و و نگرد یعقوب دل پر ز سر قد و قامت آن پیر زاده و زان پیکر خرقان و می که آن حکم چون کرده بدین بسیار و بدین خال من جسته پیوسته صدره رخ ماه و بماند بیکسان شش مهربان بدان خال فرخ به آرز بهایون بدید از تو فال من بدست و گردسته از بهار بدان گل من این رخ دل کام که بدیدش بد مراد و فر ز شادی تو گفتی همی بفر که داند که من چون شدم چه از تو قیافه و تبدیل بود یقین که نه زار خورده غمی بدو گفت کای مایه وین داد </p>	<p> ز یعقوب دانم هر کس از زلفت بهر گونه بوی و بهر گونه رنگ کس را که از بهر بیکدش چو کار و کیش پر دافتند بر آید این امادی و شوی و زن بهر شب همی بدید چو و زن و لیکن ندیدش همی چو و زن بهر شب بود یعقوب شاد یکایک چو نمود و خوشید رخ خوب لبهای آ زاده دید فر و ماند یعقوب آن نگار و لیکن هم آخر گفت اند بدل گفت کین نسبت بی حکمت چو شد خواستی بهر آن جسته جان تا نگردد و دش بدگان نشست و نیایش گری کرد چند گفت کای مهربان خال بدست گل داشته آید گفت از زبان گل ز تو خاتم ندادی گلم کاب دادی بروز بهر شب همی داشتم در کف که در دست من بود و دست مرا از تو پیمان را حیل بود تو به حکمت این کار کرده بخندید و چو چشم و بوی </p>
---	---	---	--

نگذم حق دی ز کردن نخست از آدم درون تابدین روزگار همین خست را من اوده بجو شیدا گرافتم دستگاه بدونیز باید که نمانم شوم کرم تیغ پس باشد و چاه پیش بدرستم از تو و آن تو است ولیکن تو نیز ای پندیده از آن تا شود سنگا هست بدان تو یکجند خست سید که اندازد بیرونش و مال ما هنرمند یعقوب دین کلید بد و گفت کای مایه داد و بد بگویم بجان تا توان من است هر آن سپهرش تن بود و نفس به بخشم تو کان خود اند که بود ببستند عهد و پذیرفت کار همیشه گله اند که ان می مید دلش گاه و بیگاه بداند زدل یاد او هیچ نگذشت بد نیگوید کی سال خدمت نمود همه به چون بچکان بنگ بهر خیال شان بدتر تلبد بهر پیش یعقوب با داورین که داده خواهد خداوند	نیز و خرد نیست این را کی است ازین خوبتر کس ندیدست کار ابر تار کم تاج بنساده روا باشد از نیز با بیم راه فزون زین که سهم گرافی شوم با مردم ز چنان دانه راه خویش بهر و بنام نشان تو است بفرمان من یکدل در شهباز سیکده شود آنچه داری کنون تنت بیکران رخ و خنک کشید ندانم کجاست داد اگر حال ما چو گفتار خال بد زین شنید شدم راضی و شاد گشتم دین نخواهم ز تو آنچه نزد من است هم چه به نزد من ای خال آن اگر بود خواهد بر صد یک بود ببندید یعقوب پر بهر کار بآسانی و رنج هر سو سپید بدی پیش او گاه و بیگاه امید از جهان سواد دای قضای خداوند را نگو بود بهر خیال خال هرگز نک همیدون زلفت اندر و تاب بهره متر دند و سه زین نباید کشیدن می در دود بخ	چنین گفت یعقوب پاکیزه غز نکردست ازین پیش کس نیکی سیکده نیکی هست مالمه بچاک بفرزند پدرش دم پیشدست چنین داد پاسخ یعقوب خال ز راحیل گفتا گسترده ام نبرم ز راحیل من نام تو هنج بسته باید بر دست کمر چو زان پیش خواهی درم شریف گرایزد بدین تو به یاری کند ولیکن بدین تو بده یک جزا برافروخت از غمی چون چرا ببندم سجدت میان بستان ببند گر بزیاید سیکه گو سپند پس آنکه چنین گفت کا و جهان ترا دادم آن سچ آن تو است بیاید همان گاه داننده مرد بهر سو که بودش نهاده سچ بدان داشتی شاد جان در دنیا از و داشتی از جرم کام خوشتر که آن سال هر کوفته در دیا که هر سچ که اندر گاو تو زخ شبانان از آن خبره ماندند با ببند ز یعقوب آن پیش گفت چو آن سال زان گو به بد	بجز تو ندانم کس این کار لفظ رساننده نیکی و بیاتوست شود کرده گر باشد از خال رس بفرزند کمتر بچین با همست کرای مایه در تر ز فرزند و مال هر او را بنام زد کرده ام بجای آورم تهمت و کام تو که خدمت کنی بهفت سال گر دورن یا سیکه بود در سنگاه هر او را گوشتش داری کند که داری تو خود بیکران سنگاه ببندد همچون بنور و باغ بفرمان در آتوای نیکی خال که دارد سچ برش خال چند بهر آن سچش بود چند خال که آن برتن تو نشان تو است زن و گل و پاک در پیش کرد زیزدان پرستی نیا سو هیچ از و خواستی و سنگاه و توان نکو کردی آغاز و انجام شش بزداند هر بار بهر سچ همیدون شتر سرت یا شتر سختدای یعقوب اندند پاک که آنرا گرامت زیزدان گشت سو خال را زان آن نیکدان
--	--	--	---

مراد را نمود آنچه دادار داد ز نو زادگان بهره سال است چنین گفت کای مایه مرد چو من با تو کردم بد یک عتاق تو اکنون مرا غفلت کن ای سخن مرا هیچ دعوی بدان نیست بدو گفت کای غافلش نهاده من ای بد مردم سوئی کردگار کنون من بآن کی خوشین ستایش بسید کرد یعقوب را همی داشت مهر درون لاجپا همیکه دپوسته شکر خدای بدان ای خردمندانش و	که چون داد سود و حبیب داد که تیریا کی بچه خال نیست پیمبر نباشد چو تو آرد بنود آن عتاب من از این صبح که آن راز سرشک بود و زدن که آنرا کی بچه خال نیست همیشه فرونی ز دادار خواه که بزوندیدم بهر کار و بار شدم راضی ای غافل کینه تن مران پر به با گوهر خوب را که این چنین دل بود و انش چنان	چنین گفت یعقوب فرخ نهاد شنیدم که لانی خداوند را ترا پیش یزدان برگزیده مرا شمر ساری فراوان فرو کم و بیش هر بچه کامسال را چو یعقوب فرزند اینها شنید تو ده یک ز غفلت استی لاجر از و اندک خواستم زین دل خال ز گفت وی شاد بدان شرطش سال بگفته بهر دهمی بود خرم و دیش	بخشیدن را حیل و لبیا کنیز کان خود لبیا و زلیخا به یعقوب علیه السلام نام	پرستار لبیا هر کیه را سیکه پرستار را حیل زاده بود شخصی لبش در زهرش و بیا بدادش پرستار خود را لبیک به پیوند وی شاد گشتش و به ندیه به یعقوب فرخ سپرد ده و د و سپرداد و یک خورش خردمند لا و سه چراغ بصر یکه جاد دیگر او بشیر بود ز نفست نیکو تر از وی بجهر همش بود را حیل فرخه نام	که ای خال از تو خواهم داد به یوسف یعقوب دست و پا خوشا آنکه او بر شد با نگاه که یزدان درین کار قدرت مند جهاندار و راز بهر نو داد دل خال فرخ نشان از خود نیاید ز گفتار تو پیش و کم مراد از یزدان زبانی همه تو گفتی که بخت استا گشت همی گشت یعقوب کوه و دشت ز شغل گشت بفرمودش که آورده بد کام او لبیک که مهر در خواهر پندار شکوه شنیدم که زلفان آن پسر به یعقوب داد آن پرستار خویش تن و جان سر در خواستی که یکینخت میانش آن مایه چو آن دیدش از خواهر حیران همه بود بهر چار زن کتخه بدیسان آن و دما شاد گشت ز بالون آزاده و خوبرو بهر مند قاتل فرزند بود که و مهربان تر نبودش لبیر رواندر بهر گویند کایم شاد
مهرده آوردن جبرئیل علیه السلام نزد را حیل از تو که شدن یوسف علیه السلام					

که رو شاد کن جان راحیل را شود شادمانی و نیای تو رسایند هم تنیت هم سلام ز دام هر فکر آزاد باش بد و شادمان باش دل پر شاد بدان حسن و زیبایان اوج و فر که تارک هر بر سر مهر بود که اندر تنش روح خدا نیک کند کامگاری بهر دوسر که او شمس به دیگران اختران به تسبیح و تهلیل و ذکر بیان سرشته بدندان خود اندر گیش ز جهان دروالتش فروز دگر در آغوش بودیش یاد کنار بدی بسته بهر فرزند خویش که در هفت کشور پدیدار بود همه حسن با یکدم آفرید جان از کران تا کران نور یافت تو گشتی چشمش از رنگ نور کرد اندک دلناز و چون شد بسا شرم که روی داشته چو شرفت راحیل فرخ میر دل جهان ی هر دو زبان پرست همیشه بیاسش نگداشته ندیده می آنچنان در بر	بمژده فرستاد جبریل را بینه رسد بدیه در پاس تو یعقوب پیغمبر نیک نام زیوسف با خرم و شاد باش که مجموع حسنست سر تا پیک چو ایزد یعقوبش آید پسر بدیدار یوسف چنان شاد بود طربها و شادیش چندان نیک هر آنکوشا سد سپاس خدا و رادوست تر داشت از دیگران همه پروریش چو پیغمبران بیزدان می شد موجدش که داند که چون مادرش داشت از و نیم ساعت نبودش همیشه دل مادر خوب گیش سیک صورت از نور دادار بود جهاننان که کرد این جهان لید چو دیدار روی بزرگش زن و مرد هر سر بدیدند ز روی خوش مغز فاروان صفت یعقوب با راحیل بودن او در شام و از آنجا به کنعان آمدن چنین تبار آمد به هفت سال اگر بگشت اگر مریا بر آن گوی چندانش فرزند	که راحیل زاده گرفت بار ز خوبی و خدیش پر دهم سبک جبریل آید از بادش کرای و بزه پیغمبر پاک دین که هرگز بدین جهان آید دو صد گاه گشت و بدرش داد چو یعقوب دیگر شد آدمین چو شید روی خوش را یک شدی نعمتش با جان حق شاد چو شاد و جان تلخ بخت همه داروی مهر و خورده بود همه خواند بر یوسف پاک دین در آن پارسائی شود بادش زیوسف نمیداشت کس و تن خود او را نگار بودی و بر که چون او بنید کس نشود خجل بود از و قرضه آفتاب بر یوسف پسر دین عالم اسلام وز و نور بر هفت کشور بیت که بروی نگشتش مهر با شنیدم که زندان زانگاه کار بگویش که مادر یوسف شام در چون شد از نام یوسف جدا چنین گفتش از توان آن آفرین که دادم جبریل ترا و زمین از آن شاد کامی با من داد به هفت کشور هر کورین چو ویرا بدیدی زان تارک کشادی ز باران شکر و سپار پدر شادمان با یوسف ز سخت دل و هوش و کاروی کرد شربت روز تو حید جهان که پیغمبری باشد و بار سا بجز آفریننده دادگر ز بیم استوارش نبود کس بسخا که فرزند یوسف بود ز بس حسن به عیادت نور از آن یکدم هیچ دالک نماند تو گشتی ز راحیل نور شید مرا و ندیدی کس نه بر جان پری گیر و دیده بگاشته شنیدم که یعقوب والا که همه بود در شام نزد یحیی زمانه ز کوی نمیداد با خدا که او هست که داد و پیوند نام
--	---	---

چو راحیل کان مادر روزگار	ز دین خود تر و بهت اندر کنار	دل پاک یعقوب و النس بیان	چو زارش مر این یوسف بیکان
بدان مهر یعقوب چندان فرود	که سامان او هیچ نتوان نمود	ز دیگر زبان دوست تر دشتی	چو جان دل چشم و سر دشتی
شب پر روز ز دیده نگذاشته	ز هر کس گرامی ترش دشته	یکه آنکه دل او به زلفش	و اگر آنکه مادر یوسفش
چو با او بسر برده بدقت سال	بخشنودی کام و آرام و حال	ز یزدان پیش سیدان	بلیعقوب فرخ رسول زبان
که بر خیز باخت و با دست گاه	یکه سوی کنعان بجای راه	بفرمان یزدان رسول خدا	بند گرفت و سپرداخت چاک
بخشنودی خالانش پناه	زادن راحیل بن یمن را وزاری کردن او	پیشش خواهر و همتا	کران دشت باران کن هنر
چنان ان که راحیل مبدار	بدار البقا	که معلوم می نماید گاه بود	و زان را ز جان پرور گاه بود
از و این یاقین هم از دوست	ولیکن یزدان ان بخت	که خورشید عمرش بچندان شکو	همان که ز فرقه خواهد بگو
چو راحیل زادران گرفت	بدانست هم در زمان آفت	ز پیش پدر خواند فرزند را	مر آن یوسف پاک لبند را
سبک خواهر بن هم بر خویش خوا	بزرگ یک تر جایگاهش نشاند	از آن پس بر درگشتن مهر	به چهره وی از مهر نهاد چهر
نشاندن مهر دل اندر کنار	بوسید آن رو چون نو بار	بنالد گفت که در دود لطف	که خواهد شدن ماه عمر مخف
پس ز دیده بر پرده خسان	بیارید باران حسرت زرد	بآستنی شاد بودم نخست	دل بودم غم میسید درست
مرا طفل گداشت باید می	که جان از تن من بر آید می	در این که ناخود کرده شیر خام	چو مادر خواهد از خوش نام
که فرزند آید یکدیگر	شود روشن از وی دوشم	چو نیاز راحیل اینها شنید	بشورید جامه پش بر دید
بگفت این بارید خویش تلک	بیتار فرزند از داغ مرگ	بخواهر چنین گفتم که شاخ مهر	نظیر تو نایب و دیر سپهر
بناخن رخ و روی خستین	چو بر بیماری گریستن گرفت	مگو این سخن نامزن فال بد	مجدودمان را بد و سال بد
چو فال بدست این که گویی	غم و درد خواهر چه جویی	ز دردت رهائی ده که دگا	بفرزند من رخ سرا بخام گاه
که آسان بود بار بنهانت	همایون فرخ بود زادت	مر این ز در دانی زادت	کاین درد و تار جان دادش
چنین د راحیل مسکین باب	بدیای بر مهر و فرنگ باب	بزنهار یزدانش دادم تنو	ز دل بند غم را کشادم تنو
که من مرده خواهم بهر دست	تو مر یوسف را بفریاد رس	هم از نام و هم باب هم از ده کم	ز پیوند حیرت نازاده ایم
مراد جهان جز تو پیوست	بجای تو ام هیچ دل بندیت	چو دست اجل شاخ کشید	په و پنج جانم ترش کردیت
سر و دمان و نیای منی	تو مر یوسف را بجای منی	که یاده کن مر یوسف ز دل	ز چشم ز دل هیچ بیرون نسل
بدان شیر که مادرم خود ایم	بصورت که با یکدیگر کرده ایم	بگفت این شد در ذرا و ش	به چویدان در دو چاکر
من مادر سپردم تنو یادگار	بهر من یاد من گوشت دار		

از و این یارین بسختی بزداد چنان شد و لشکرش غم و دوا بنیاد پاک گرفت و منزل گرفت مرا مگر این نشان بدست که داند کلبشای مسکین کرد	ولیکن می از در جاز ابداد تو گفتی کسی از نفس دل بکند غم و سوگ را حیل دل گرفت ولیکن امیدم سوی ایزد دست	ازان درو یعقوب و کشته شد بدان منزل شوم کان غم همه را بدست می گفت آه بچه بود و کینند زار و درم	به تیار بسیار پیوسته شد مرا و راجان در دوا هم رسید که قالیست این بس سیاه و تابه دل روی ایجا نم بود و غم دل خوشی غم کرد از داغ و در
در توخت راحیل			
ز سر موتی را بست و ازین بر چه کرد هم ز بد مهری خوشم بسال از تو بسیار من هوس بیا یوسف دلش را گوشتار نکروی تو یک خط او را را بدان نوحه یعقوب فرنگ است میان با یک سو فرنگ است به ششم سر و ش آواز و آواز بس است این غم درد و سوگند بجای پذیرفت و بنگیناد جهان جای بنگاه بود و گل نه بالین بجا مانده بود و دما فرستاد یعقوب ناخواسته ز یعقوب چون کار و خوش همانا که یکسال بگذشت و ولیکن بهر روز بر خواهرش یکه خواهرش بود پاکیزه کیش	بناخن دال ز در و رخ بر کشید که زینار با من نخورده چنین چرا پیش فقی تو ای خواهر ملازش به هیچ آدمی استوار کنون باز از دست از تو جدا همه ریختن از دیدگان سرشته بخونان دیده که به یعقوب گفت ازین کس پنهان وزین جای که سوی گفتان بر دلم کفان و گشت و همی شد که کور گیتی یل جهان خورده بودند و فرنگ بد و پیکران نعمت و خواست زدانش هوا خواهر یعقوب همه بدین بخت شان لغو غر و نیده بودی دل در برش گشت از یاد روز بدید و تو	همه گفت آن خواهر بهر بان چرا من خوار بگذاشته بدین رای خورند و من شوم که یوسف دی از تو نگر و درش همه گفت نویسان از دیده زنان درگاه پرستندگان بیک هفته بود ندیدین گروه که او سوی منو خورامند کوش چو دارنده دادار فرموده بود زین کما آن بوم پست و در شدیم ز گوینده نیک خوا بله بود عیصای فرخ بجا چنان کردش از خواسته و در چو یعقوب فایز شد از کار او بیوسف دل بهر بان خال غر و یوان بدندان زان غم سبک خواهر خوشی را بخواند	مرا خوشتر از جان من فروان دل از من یکبار برداشته تو باز ای تاپشتر من روم سخن اید کس جز تو بگریزش چو سیل بهاری همی زور و در خروشان چو آوازه چو بندگان غر و یوان از جان شیرین ستوه همش حاجی من گشتیم غم شیرین بکنان شتابید یعقوب زود به یعقوب خوش خرم و تازه با که یعقوب چون شد برانجاگاه ولیکن نبود آخرش و کفش که گشتش ز دل و شنیده مایه بهزاند آیمخت آزار او تای سده اش همه شیر داد همیکه یعقوب را دل بداد بند کیم جایگاهش نشانند
سپردن یعقوب علیه السلام یوسف علیه السلام را بخواهر خویش			
بیاور پس یوسف را بدار نگهدار کین یادگار نیست	بدان خواهر پاک فرخ نهاد امید من و غمگسار نیست	بد و گفت خواهر من ز کرد و کار خدایم بد و زنده دار و دمی	سپردم بدست نوای بوشیار رخ بخت خشنده دار و دمی

ایون تر از چهره وی فال نیست فواهر سپیدست خواهر و را میدارن ز فرزندش رکنا ویندیزد و یوسف خوب را پویا یوسفش نبود آینه حق دل و دیده در کار او کن مهر یوسف است این سل پاک دین رشدادی چنان که گوی خدای چنین گفت وی بابرادر مهر بجان تو نعمت غیب ان بلغت این شد تا به نگاه خوش همیشه اش صدره از جان دل فروز یوسف در آن دوا پدر از زو مندی گشت دو سالست تا شمع جان و ان ازین پیش بی وی مرآت است چو خواهر پیام برادر شنید که یوسف در اهروش و دین بود زن مهران چاره چیست بود چنان ان که در خسته انبیا مرا و اسکنید شنیدیم نام پدر و بیا گوهر چار سیم وزر در و جمع کرده پس و زکار چو در پیش شان کار آمد ظفر یافتندی بر اعدای خوار	سوزش فروز ز زو شاک همیدار دین خواهر و را نذار دهر کس را استوار همی دار سن از بهر عقوبت بیا سید از خون ل تخن تن و جان گرفتار او کن مهر پرستنده رتبه جان آفرین بد و داد تا یسید بر دوسرا کرای اختر داد را چون مهر که بر سن گرامی ترست از دوا نشان از آن چراغ دل و دیده از اندازه مهربانی برون بفرود چنان بحسن جمال گران دیدیم و او را و بخت چراغ دل و دیده دودان بروزم شکایت لبش خواست دل خوش را کار دشوار بود بشیرینش همچو نسوزند بود	بنار آمد اندر دل میچاکس ز جان دلی گرامی ترست ولیکن نیاید از نوحه هیچ مگر این مان نوحه کمتر کند تو اورا کنون رست چون بود که این مر مرا تحفه این دست چو بر خواهر اندر ز نامه خواند گرفتش در آغوش فرزند و کس را که یوسف بود در کنار ناچون دل چشم و جانش بد و شاد شد همچو تن بارون دو سال تمامی همیشه اش که بر کس در و دیده بگاشتی بخواهر فرستاد و پیغام گفت سپه جویدم چشم دیدار او کنون اگر بودی ز نهار و که بچه چهر یوسف شکایتش بود دل هیچ مادر نماند بجای	در صفت سیمینه یکه آلت بد سل بهیجا جز این نام شنیدم از خاقان بدا گشتی در و گوهر کمر بمانده زغبیران یادگار همانون سکینه بجار آمد چو بودی رونده سکینه پیش که بد شکل او همچو صندوق ششم زغبیران مانده بد چندید چو غلبین چو طلیسان و عضا همانون بداد بر همه انبیا بمهر اندر دل پیش لشکر ابر مرا از همه یار و به گداشتند	دل و در خوشی محنت دین ز مهر من همیشه آتش در دست خشن ز نیکبخت دل پر تیر ز شیون مگر حفظ سر کیند همه مهر با منش بجا آورده چنین تحفه را هیچ کس نداشت سبک یوسف اندر کنار نشاند بهو میدن آن مهره نگار نیاید خود اندر ز کردن بجای چه چیرست جان او از این چو شایان تخت و تخت بجا که کیساعت از دیده بگذشت دل و دانشان ر دست بگذشت که بادت هنر یار و فرستاد سپه خواهدم گوش گفتار او فرستش و از زو منی نهار بجانش جز نمیشین نبود که ز زو منی نوشته خواهد بجای که از چاره جانش چاره بود بدان در همه فرخی بود جمع که آن چیز را ز بندش نزار ازین چیز را بود سکینه را نکودندی از خاندانش جدا بر اندندی از آتش پیش سپاه بر عهده یوسفش داشتند
---	---	---	---	--

بویوسف چنان آرزو مند بود هم اکنون مراد را برین بدست دل در سر و تن شکستن گفت با پستی دست و پایش زود پس آن جان شاه را آوردید در دست گرفت و شد زینم بفرستاد او را گمان سرونا یکه گیتی آرای کشور فروز دل و هویش و جان داد کرد پس نیز چون چهره بابید دلش پدید سخت پیوسته بود همه مراد برکش برید پدرشادمان بد به مهر همه روزش از چشم نگذاشته بدنیسان همی داشتند چنگ	که گویی گرفتار صد بند بود سیر شد نشادیم ده بدست وزر و هویش در کش گشتن بر اندام او دست زد بسود بر آن سرو و سیم فرو گسترید بنزدیک یعقوب دریا شرم سپردش به یعقوب فرزند مراد را پرانگنده شب سوئی نهانی ورا شکربار کرد دلش تن از زخمی شکفید خرد از گیتی بر بسته بود که جزوی زنده مهربانش کرد پس شادمان هم به سرید بشد بر کنار و برش داشت بناسید و توفیق حکم آید	فرستاد نزد یک خواهر پیام چو در گوش خواهرش بگفت چنان چار و جیب و کرد آب گرم خود اندام او پاک چون بود بمخدر و نلخت آتش فروخت ببر دآن فروزنده خوشدیر پدر سوئی یوسف نگو بگریه گرفتیش در آغوش و بویید که از وی چنین رتی زاده باغوش بابند آورد دست دلش بر پدر مهربانی فرو پدر داشت اندر جهان با پس بیکجای پیوسته شد هر شان بروزش بدی موسس شب روز جانش بد و شاد کا	که حکم خیانت بر و شد تمام همی بر و دیدش دل از تن جدا بشستش سر و موی فروزند ولیکن زن از مهر خدایت نمود بزیارندش خود کاغذ و سحر که گیتی بد و داشت میدرا همی سر و خوش شد بایند بهر یک هزارش فروخت شهر که گیتی بد و پیش دل دود ز شادی بر و خوشین راست که او را پدر بود و مادر نبود نه بجز پدر و مادر هیچکس فروزنده از یک که چو شاد بشد بر و بست و جفت یک دلش بر همه شاد کامی تمام
---	--	---	---

وصفت مخمیان و رسیدن سیح و سخته بایشان

در اخبار راوی روایت کند سبب با سخته و تیارشان نخست آدم غاز فیمیان دگر بود یعقوب پاکیزه دل ازان رو که او بر گناهان شنیدست هر یک مراد را	بدین حال شرح حکایت کند پدیدست هر یک در اخبار که بودند از نسل او دیگران که پیوسته گریست تا سال دلش بر دقایق نگو بگریست کشادست برین بدین	که بغیران را جدا هر یک دو بودند مخمیان کردگار دو صد سال پیوسته گریسته نشد کو آرام بچندان درنگ بکورتی چل سال بد استکبار ز باغم جهان زنده خواهم خرم	رسیدست تیار در دایه که بدیشان فراوان گشته چو ابر بهار اشک باریده بود که بد سال و باغ و غنچه شب روز یعقوب گریان که گشتست در گوش بگریستن
فتر بانی کردن یعقوب علیه السلام			
شنیدم که یعقوب کان گم مراد را یک کار با جیب بود	چو سحر است فتر و در جرم هنوزش بچو خورد بد ناپسود	یکه کارش پیش آمدش سحر یکه روز یعقوب را دل سحر	ازان کار بردار و او را سبب وزر و طبع بر ما یک غمزه و سحر

مرآن گاو بچه برای درشت نه بگا که از کار یعقوب هیچ پرو گفت اگر نه لسته کرده که منوس تو تیار خواهد رسید از ان سخت پیغام تامل فرود چه اندیشه خواهد کرد ایستد که هر غم که باشد تو نم کشید همی گفتش این بادل اندرین فراق جهان خواهد بود در پیش همی خواست غم از جهان فرود قتضای شمع بر درون بخواب بر دادند می بر سمن درین بیدید آن تیر خواب بیدار بدل گفت خواب نیست این کار در تیر یوسف آگاه از تیر و کیم نه بر جان شیرینش زدی نیر نمان نشان این کار که خواب ازین وی بدخواه یوسف نه بر نشان خود آگاهی از کرد باید ز جهان آفرین داد از ان همیشه کیم سر کوا و قاده بدم بر ایم صفاداد فرزند یعقوب را هر آنکه که خوابی بدیدی	مرآن بره را پیش ماو کشت و گردن کردی بد انسان چ همانا کس را میازده نه اندک کس را خواهد رسید نه بدوش دل مده جانزد به تیار باید همه دیدم تو انم همه در دو تیار دید نه آنکه ز حکم خدا به جهان زدید آن رحمت جان بخش سپه کرد بروی دلم آفرین خواب دیدن حضرت یعقوب علیه السلام بیر دندی او را بفرزندش دلش ناله در دریا کشت میاد بیداری این چندگاه از ان خواب آن سختی در دهم چو خورشید بدور از دوست پدر سوی ایشان که در کرد وزین در همه دشمنی شدند که چون کرده خوابد بفرجام کند بادشاهی و پیوست نمودن خواب اندرین داد مرآن اصل تجیل تعظیم را مرآن شخص ثایب خوب را که بودی در آن در عجب	و لاش داشت از بچش خنجر بیاد پیغمبر برینها بسیچیدن غم بسیار همانند به یعقوب رادل گوید که گوید چو خواهد رسیدن ز تا دیدن رو یوسف بد ازین غم بر ایم زهر دوسای خود آن رخ و تیار خواهد شد همی بود یعقوب فرخ نرند که برگ و خوش غم آرد بهار که در گز با کیم خشم و شتاب وراد در بودی و بگریخته از ان خواب دانش و ناکا نمان داشت از خلق یعقوب باز بدید و دینار و در و کیم به رنگ بر کیم بگناه و گاه بدیشان دهم خواسته سیم ز همه چاره گشتن از داشتند یکه بر کیم کیم کلاه بپوست بسیار خاک درش یکه چیز دامت پروردگار در قربت خویش بر و کشاد بدین علم در بود و قولش بودی بدانسان که گفتی
خواب دیدن یوسف علیه السلام		

شبی خفته بود یوسف بر پیش سخوابی نمود آنکه خوابش نبرد نهادند سر پیش وی بر زمین پدر نیز بسیار شد در زمان چو بود دست کن نسیان بلز زنده کنون بیکجا نم که خوابم درست ولیکن نگوییم من ایوب بده خواب همیشه داشت آن خواب آلود ز توفیق حق کار بهرست هوش هر اسجد که کردند ستر اسیر ز شادی خورش چون گلان زده پرسید و گفت ای چایون ولیکن بشر طے که با هیچکس دگر بار گفت ای گرامی پسر که بر تو کی کید سازند سخت بکنین میانها بستند پاک پدر سپر چنین گفت تعبیر خواب که هر چه در ده پیش سخت تو پاک جهاندار بزدان کند داری شود نعمتش بر تو یکسر تمام برایم و سحاق روشن روان همین گفت تعبیر این خواب در احوال و در احوال او	در آغوش آن کار دیده پدر گل و آتش باد و آب فرید ز تقدیر حکم جهان آفرین بر و خواند نام خدای جهان همانا که خواب دگر دیده که صادق بدان خوابهای جز آنکه که سر بر کشد آفتاب چنین تا محال آسمان شکفت روانم خوابان بر و دید ز تقدیر جان پروردار دگر سپاه نشاءش بے اندازه و تعبیر آن باز گویم خبر بگفتن نباشد ترا دست رس حذر کن ازین خواب گفتن جدا بگفتار آهر من شور سخت نخونید جز چاره های پاک که آگاه باشی ای جان من باین خدمت بهویم خاک دیده بر آن جهان سرور و بر اهل بیت من ای پیکار که ایشان نگویند کار جهان ازین شاد شد یوسف پاک که بودند جوینده جهان او	شنیدم که آن شب شب قدر بود که این اختران یازده سپهر چو آن دیده بود یوسف دین بر یوسف چنین گفت کای دلگشا چنین گفت یوسف بفرخ پدر یک خواب دیدم من ای شهر نباید شب گفت خواب چنین پراگش به یعقوب فرزند گفت که این اختر یازده سپهر چو آن خواب دیده یکایک گفت دل یوسف از تعبیر خواب پدر گفت تعبیر این خواب گو نخو احم که از گوهر آدمین بدین ده برادر که داری زن اگر همسران تو این باشند پذیرفت یوسف فرزند با که آن یازده اختران من تو باشی یکی شاه فیروزگر بیا مؤمنست علم تعبیر خواب بدانسان که بودند آهای تو بیای تو این نگاه عظیم شکفتا که این قصه یوسف نشانه است بسیار مرند را	در چشم منده لب لب لب لب ایامه تابان خوشنده مهر بلزید و از خواب نشکست چرا بدلت راز حکم خداست که آن خوابها است بدید مهر که هرگز ندیده کسی در دنیا که خورشید باشد بزرگترین که ای باهنر یار و فرزند گفت ایامه تابان خوشنده مهر پدر گشت با کام و آرام حفت همیشه داشت پرسیدنش را جواب بگوید کنون هم تراباب تو کسی بشنود این بروی زمین نگوی تو این ایای پاک تن ترا بر ده از رشک دشمنان که در دل نگذار آن دیده خواب نهادند پیش تو رخ بزرگین رسانی ابا قرص خورشید بر درین باب گرد دلت کامیاب که پیش از تو گردند اجدای تو که هست از تو و علم و حکیم نذار جز آنکس که وصف است و از دست گفتار گوینده را
--	---	--	--

بیان کردن خواب یوسف علیه السلام نزد پادشاه

یکه سوی تحقیق بزدان نگار	که این خواب بر شد بر ما ناکس	برون شد پیش پرچم بجا	ازان خوابیده بدل سخت
--------------------------	------------------------------	----------------------	----------------------

دست در دل دی گنجی را ز	سبک شد بنزدیک شمعون نواز	خلاف پدید کرد خواب نهفت	بنزدیک شمعون یکجا یک بگفت
بنایست کردن خلاف پدر	که آخر پشیمانی آورد بر	پشیمانی آید ز گفتار و پس	پشیمان نگردد ز ناگفته کس
معنی ناگفته بود چون گهر	چو گفتی شد از خاک و خوار	چنین گفت موبد بدان دوست	که مرغ را هم خوشی نکوست
نیز بینی که مرغ که گویا شود	مر آن دل شاه جو یا شود	که چاره با ناپست آردش	پس نگردد بدان ننگدارش
چو یوسف گسسته ز زنجرفت	مر آن خواب از ز شمعون گفت	حسد برد شمعونی شد کند و	هر آن شمع آفاق و نور بصر
بهر برادر سبک باز گفت	دل سپید گشت با کینه گفت	بیگجای با هم بگفتند پاک	که باید که سازیم ویران پاک
نباید که ناگه شود و باد شاه	یکه بر گشت سوی کیوان کلاه	شود خسر و باز فرایان بد	زمانان ستاند بمانان دبد
که این ننگی می بایگشید	شکم های خود را بیاید دید	شگفت از پدر دشت بایگش	که مهرش بدو سخت آید شمس
بر آن مهرش آفریننده داد	بر یوسف دامن یامین نهاد	همه سال این هر دو نای ترند	ز مادوش ایشان گرامی ترند
اگر بود این یوسف خوب و	بناید از و دیگر این گفتگوی	ز یوسف بگشتن بر یزید چون	کیشمش شاهی جنگ اندرون
و گردن بریر دستش کشیم	ز کنعان بدگر زمین آیم	که چون از میان رفت کوه	سوی ما کند روی فرسود
نگاه سوی مازن نکو تر کرد	چنین آید از دیگران شود	پس زوی شویم از گروه	و از این ماهر جان را فلام
همی گفت فریغ هر سخن	اندر ز گردن برادران	در قصد یوسف گفت	نشدشان همی یوسف گفت
سراخام چون گفته بدید	ازین درخمای یوسف لب	همانا بگفتند سر را بگاه	بنزدیک یعقوب گسیم راه
شفاعت کنی پیش پادشاه	سخنهای چربش بگویم چند	که مارا یوسف کی شاد کن	ز پادشاه تعلیمش آید کن
بدان تا کی شود شمشیریم	بهر گوشه ساسانی بگذریم	بیگجای با هم تماشا کنیم	ببازی و مهر و خوشی و مینیم
اگر مان کند سوی او دسترس	ازین پس نه بنید و زانچس	که از جان پیش برآیم کرد	به یعقوب گوئیم گر گشت بخود

درخواست نمودن برادران از پدر بر دین یوسف را بصحرا

و گردن ز و عده رفتند پاک	دست چاهوش و ز دل جای پا	نشستند نزد یک متفق پدر	سخن با سبک برگشتند سر
ستایش گرفتند ز آواز کار	بدان فرخی بنده کرد کار	بخویند چندان بر آفرین	که شد خیره بنیبر پاک دین
پس آگاه گفتندش آن پسر	کدامی مهران باب فرخ پدر	ز پشت تو بپوشد مار ازاد	دل ما بروی و برای تو شاد
بدان ای هایلون فرخ پدر	سپهر و فاق آفتاب پسر	که زیر فلک بر باری زمین	چو یوسف نباشد دگر آتش
خدایش چنان خوب و آفرید	که مهرش دل جلا عالم گردید	بهر تن برن مرد در انده ایم	بفرمان و لایش سر افکنده ایم
چو فر دافک تاج بر سرش	جهان از نور و شنانی دید	هر او را تو با ما بصحر افرست	که صحر اکنون جنت اکبرست
زمانه که برگزیدند از شویم	ز بازیدن لهو خندان شویم	بهر است گیتی هزار ناکشوی	بگما بیا راسته دشت روی

مین با چو دیای پیروزه کس باید زمانی تفسیر کند	بر میانفت همه خاک و سنگ ببازی و لعل و طرب و زمزم	به گلزار ماند کعبه و ابر به تن بر تن گوش دار شمع
چون ز اسباب انیسان تو گفتی همه خبر دشت اکران	محا کار دل یعقوب علیه السلام با اسباط	دگر آنکه در خواب خود دیده بود
چنین دشتان چمن آب سخن ندارد تن بختن دشت گوش	که آید بلا بازمان تاران	یکه کود کست این صغیر و سیر
همه داد و تیار من هست ازان شمار دین تنائی غافل بود	همانا که بر وی شود در نونش	شما چون تی دشت بیرونش
ایامن نگونید رنگونه هیچ چو تیند اسباط گفت پدر	که غائب شود یاز برش یکبار	همی ترسدم دل که گشت خوش
کرای مهران باب سنج نهاد چه بود دست مارا مکرده ام	وز او نش تر هر بلابل بود	شمار چه گویم که آن کار بود
پدر هیچ نشید گفتارشان ز پیش پدر چون بروی آمدند	ندارد بدین رای و شوم آیم	شمار خدای جهان یار باد
بخواندند مر یوسف خواب را بگفتند یار احب جان ما	جواب گفتن اسباط یعقوب علیه السلام را	بناید چنین داستان کرد یاد
کلمه پیش با تاویا ورده بیاناهم سوی دشتی رویم	نا امید شدن اسباط از یعقوب علیه السلام	یک حجت است این گرگ تنه
به بینی که نخچیر گوی چون بود همه روز بازی بود کار ما	نگشت اندر و از ویارشان	چو گشتند نومید زان گفتاری
دل یوسف از کودکی بزرگوار بریشان چنین گفت کای تراز	فرستین ادران یوسف علیه السلام را	چو نیرنگ فسونگری ساختند
باید که با وی چنین داستان سخنانش نخواهم که بگذارد	ز دل هر کی مر جوی توایم	چو گشتند نومید زان گفتاری
در خواست گردن برادران یوسف را و نیز در خواستن یوسف که با آنها بسیر کرد	تو گویی که با ما برادر نه زمانه بهر سوی بازی کنیم به نخچیر مارا چه فسون کرد تو باشی بدان هم سر و بار ما	یکه ای برادر دل با سحر به بینی در و دشت رنگینه بگیریم نخچیر و بریان کنیم شبانکه ترا شاد باز آوریم
	سخن گفتن یوسف علیه السلام با برادران	بدین آرزو جان برادر آ
	مراویزه همزاد و هم گویان	گرا و نشود هیچ گفتار تان
	بگوید ای پاک دل داستان	از گفتار او پاک خرم شدند

دگر وزیر شکیر پیش پدر یک امروزیوسف بهادارش چو ایشان تنو چو پیش افتند بان آرزو نیز برپای سخت شوم شادمانی و بازی خم بدل گفت یارب چو خواهد بد همه روز باشد دل نذر گمان ببازار دودل شکسته شود رضا داد هر کم گدیان خدیو هر آن شمع جان اسبک پیش فرخ دو چشمش یکا بر شیدل با دلت سوی بکار گراید چه درینا که یعقوب فرخ میر چو جاناش برانکی رخسار کرد بدان به پسر که یعقوب کرد دل پاک تان بیگان که است یکی از پی آنکه او کو گشت که دارید مهره برادر نگاه سخن هر چه گوید از گوشه نبرد پنهان کش کنون از برین بد خواجه شاد ز پند و اندرز نهان کش بسیاری با او یوسف نه از گوهر دیگر است بن در چو کردند بیار باد بنیم که یعقوب فرخ سیر	سراسر خدمت نهادند که بابا باید فرستادش هر گونه گفتن در انداختند سخوانش ز یعقوب فرزند خوا گل شادی از بلخ دولت جنم که یوسف سونی دشت خواهد شد که او را چو پیشی دید از آسمان از و کام تختی گسسته شد ولیکن بدل در شکسته غزل به پسر میدادند کنارش نشاند که در یای خون از وی کنای به بازی تر دل کشاید چه ز تیار یک روزه به پسر اندر زر گردن یعقوب علیه السلام با پسران زبان را روان کرد و گفت که در مهر یوسف دلم گم است در آنکه به تناس او است نزاریش در ابراماده براد یکامروز فرما نبر او شوید عهد کردن اسباط با یعقوب علیه السلام بسته شدند و سوگند خود بیاریم بازش بتو تنگ است که با ما ز کیش واز یک است نزدیک یعقوب فرخ نهاد بیاور کس جامه پاک تر	ز یوسف سخن برگرفتند باز به بند در و دشت خرم شود همایون سیر یوسف نیکو راه چنین گفت کای شمع چو خیران ز یوسف پوشید بابا این سخن اگر سوی شمش از تم سیکه اگر آرزو در دوش بشکنم ز مانی زار نشید با بود مرد گوای همی داد روشن دین به دلش تنگ در گرفت بد و گفت چشم و چراغ ای پدر پدر تا شبانکه ماند در دم ز تیار در و دشت فراق پسر چنین گفت کای نادران نزدیک مرا جهره جز جهره پذیریش از من به پنهان بنوبت کشیدش یکا گشت لکامه ازین سچ چیز او شما کزین هر چه گفتی بجا آوردم ترا سپندیده کردگار مباشن چپ او تواند من بسوگند مال به شد عهدشان بهوشیدان جامه فرزند را	بگفتند هر یک زمانی دراز هر روز با ما به بازی بود شنیدم که حاضر بد آنجا بگاه چه باشد که امروز با همسران درخت مرادش برگرد زین غانه زین صبر و پش اینک مراد را بناچار منعش کنم سراجام دل نرم و خسته کرد که در گل نهان گشته خواهد شد ولیکن غم یویدن اند گرفت بچه که خواست به صبح اگر دش جای آتش رخا جانم نبود از چهل ساله بخش خبر دش ای برادران پند کرد همه ریزه فرزند و یاران من نور زد دلم مهر حسن مهر او ز بهار یزدان و سوگند چند نه باریست سنگین نه چیزی دشت مرا حسته باشید رای و فنا بدانگونه خواهم که باز آید وزین پیش فرنگی را می گویم نیاید بوزن این نصیحت کار روان همی دار زمانه نشید با که باشند بختا دل و مهربان پشتان زوان سواد بلند را
---	--	---	--

در

بسی خور و اینها بیاورد مرد پس آنگاه برخواند و میل را چنین گفت کین دنیا نیست چو یوسف چنان دید بر جایگاه که سپیده باجم بجان نشین نه کم گفت یوسف حدیث و نه بیش یکایک ره داشت بر دستش بصفت همی رفت یک گشت اه یوسف همیکه دزدان تل نگاه زمانی بدان تل همی بر سپک باغیشت دیده براه که آنروز او سخت بد حال بود کنون قصه یوسف مختار ببر دوزمانه بی نیاز دشمنش گزند بر روی خا بدو هر یک گفت کای بد نشا نگر دیده همچو ما گام زن سینه بر و رو تا بنده روز دل گرم او در زمان سر شود بعد از همه تا خندش براه نبردست تا نیم راه کله چو یک و میل سکین دوید نه پایم در دست و نه دل بجا چه دید بد زین کس و بیزان که بر چنین کینه در گشته اید	بهان کوز ما را بر از آب کرد که او بود مهمت بر میل را امید من و یادگار نیست دل مهربان دژش گفت آه خداوند بهفت آسمان و زمین که برونی قضا کرده بدکار پیش گذشته و گذشتار بگذشته همیکه در هر چهر یوسف نگاه همی دید تا نیم فرسنگ راه سر سپید از سخت شوییده راه که آید شبانگاه خوشبید ما قصه یوسف که برادران در صحرائی بر ده باو چه کرد بیا بشنوی مومن پاک جان بگفتارهای خوش و دلخوا زبانهای بر شیدند پاک چه نیک اختری دیدی از سوا که آن کام دل فرست آن تو قتاد اند و آتش روح سوز سخ شمع او در زبان زرد بانکه زمان پاک و شعی نباد که پایش همی گشت بر آبله زار می گردان یوسف نزد ر و میل فنا ده دان آبله گفت یای که افتاد تا این حدت میا همه شرم تان پاک نه خوش	سپیدش با دلا دو کرد و آفر با مید رویل بر باد و آفر سپیدم بدست تو میدار با چو تیاره خواهد رسیدن را به کتر یک بنده او سپرد نزد رفت رویل و زاب بدان ساعت اندر گردانید کی تل بدن گوشه بر بلند چو از چشم یعقوب شد ناپدید پس آن مرغ روان به نگاه بان همی گشت یعقوب بادل بران برین تار و آتش چه تیار دید چنین تار یعقوب نشناپدید یکبار گس خیره کردند و که بر پشت ما باشد جاگاه چو آن بد یوسف و نه چا گشت بدل گفت کاند ز نامم فراز دم اند کشید و همی رفت نیز نه درمان عذر و نه سنگان در اندم بدوشنگی کار کرد سخنی بجام سپیدست کار چو زنی بجای شمارده ام خود تان تبا هست و لکاست	بهر یک سران مایه داوود بدست اندر شست و یوسف ز هر بد مرد و را نکند آریا چه تیار بایک کشیدن مرا که چون من بیا بیک رن گرفتش پیش اندر روشن جهان شمع یعقوب پاک گشت برافراز تل بر شد آن شون کردند که او را چنانکه سرید دشمنش کین تنش با گذار که از من اهر و ز باشد و در آتش گونی چهل سال بود چه جور و جفا و چار دید جهان پرده چشم ایشان در و را و ز خوانند و تار است زمانی پیاده چو تل براه امیدش جان و آن پاک نباید سخن کرد و دور و دراز نه جای سخن بدنه بجای گشت نه جاسی که زنده بجای گشت جهان را همه بیزنی و بدو گفت جام سوی لکست شمارانه شمرست نه پنهان دل پاک تان ایان زده ام مرا تیکتا سپید بخوابید
--	--	---	---

رسیده به بلبلانم از درد و دوا چو رویتل شنید ز دین سخن که از زخم آن مرد بیدار گ ز بهر چه ازین به چو ای ب ترا ماهم اکنون بهر بیم سر چگونه رانندرت از دست چنین گفت رتوبن برادر ز سوگند خورنی بهمان گفت پیاده می تازیم همچو سگ یکه ای برادر زیزدان تبر مرا اگر کنی بگناهی هلاک به پنجهای بر من که درانده ام هلاک دل بهر گم تعین کرده اگر شربت آب شرم دهی بمیگفت این همی بخت خون تو گفتی شمشیر ز آبست و گل از دیوسف امید یکسر برید بدو گفت کای شاخ فرونگار زمانه کی آتش بر رخسار گرفتار شتم ایضا ز دیو خبرم سید که در حنار چشم تو خود گیر و شرم یک شربت آ شیخ بر لبایچه ز رخسار تو که باشی تو ای ناکس تو را مرد و خور که نشان دیده بودی	شده آرزو مند یک قطره آب تو گفتی مگر داشت کین کین دو چشمش من دل به سوخت بر و آب خواه از مر و آفتاب بسوزیم بر تور و ان پدر چنان میشوی بر جهان که ای غره مرد یو بدخواه را گو ابرین خویش یزدان گرفت بیت در فترده همچون درگ ز باداش دادار گمان تبر چه پوزش بری نزد یزدان ز درگاه ناله ختری رانده ام هلاکم بدین حبست آورده پس نایک کنی جانم از تن تری چو سیل بهار ز دیده برین کش از سنگ و فولاد استول دل ز زده ز دیگ شمول بد بفریاد من رس دی ز بهار بدان آتش ایدر دلم را خست گست ز من مهر گمان خست گرفتست بر من بیهوش رماکن روان مرا زین غدا که بد همچو دندان مار گنج که جوید سر موی تو تا جگاه بجو تا بختندت امر و آب	بیزدان که یک قطره آب سکین ست برداشت ازین چنین گفت کای کود که تیره را که از آل یعقوب بگریه اند ببینیم تا این مر و آفتاب در ویتل چون سفت آن خرم پدر باتو چنان بدینسان نهاد هم بر زدی بند و پیمان با لبه از تشنگی خشک چنان ماند سجود من بیکه دل بنده پدر را چه گوئی به پیش خدا غریبم اسیر و زند و دلیل بیک شربت آیم بفریاد رس بران آب چندان بیابی توان نداد آب چندالش و شام داد بر اندش بخواری ز نزدیکی در افتاد در دست و پایش بر ز من بخت من چهره بر تابست فرو مانده ام بیکسوی بی پناه همی بینی آئین رقیل پاک مرا جانم مرگ بر دهن چو شمعون غنهای یوسف دید بدو گفت کای ناکس تو مژد بر سجده خویشید و پیش تو ز ما خور کار و دایای و پس	پس آنکه خنجر و اجم دس زوش یک طایفه چو چار و جم بگفتار و کردار نادل فرد به پیشیت ز من هر دو بسیده اند که کردند سجده ترا گاه خواب شنید آن غنهای بی رتوبد ز بانس بدانسان تر پند داد برون برده سر ز راه صواب شکم گرسنه دل بر از ترس با که این نیست نزد خرد و پسند چو دعوی کنه با توان یکا سیاه ندارم سوی شکسته و پس از تشنگی رفت خواب نفس که از کشتن من نه بینی عذاب که نتوان گرفتن شمارش باید بر و بر جفا که زاندا نه پیش شکست چو خون چهره چون رس ننگ بلا ما را یا فست ز ناله شده روی خشم سیاه که چون جانم مهر که دست پاک بیک شربت آیم غم دهی چو شیر ذرم سوی دیوسف دید مرا خوردن خون تو هست مژد شود سعد کای فلک پیش تو بدین هر دو با شیم فریاد رس
--	--	---	--

بر اندیش بخواری و تارکش ز دماند و بیچاره و سسر زده وز اندیشه جان از رخ و در به دگفت کاسی مایه مردی تو بر من دل نشوین نرم دار جو اندری و مردی کن دی از دلا به بشنید لا و سبز سوی آب چندین چه در کشا همی تیشم روز و در خردشان تباست لاشان فراموش کردند روی پدر شده پیشین که برادران بدان کرد کاری که چرخ آفرید ازین نه برادر بیمه پاک که در پیش می شوم جان سپار زبان ز دوش آتش در بگر سبک دست او بر دبا آب دست بر او دانه و اسبک جام آب بران ششم کین سوسووسف یهو داجان دید از جانیست چشمش ز اندام او را چنان چه کرد است این خور و کور مرانست با خشم زان تنگب نیزیم من این خون کافور همی زان من ریخت بایخت	دش ابرنج جفا کوش شده کالم از و پاک دام اند بزد یکله دی شد و لا بگرد پیشای برین غریب غمی ز بهر پدر آب آرم دار بمن خسته دل آب و یکدی مر او را بمشت چوب لک تو تار جان خور تار آب سپه کرده بر ملا و ستم بخو ایند کشتن مرالی گناه همان محمد و هم گفتگو سپه بسه لایه کردم نمود نیاز ستاره نمود زمین گسترید بمن چنین کینه در گشته پاک ز بهر خدا یکدم آبم بیار که دودش بر آید سوی من که از در دیوسف روشن که داند که چون کرد و عفت یکی خجسته بگون کشید گرفت سبک دست نجر دست که خردن میخواست کرد آن که خواهم کردن سرازین جدا کجا پای دارم جویه نسیب بدینسان عدوی برادر و هم پس آنکه به یوسف توان کرد	از و نیز برید یوسف مید چکان بر رخ روشن زین نماده دوزخ پیشی می کسته برین کام و آرام چو ریشل شمعون مشکو کینه وز تشنگی کارم آمد بر بد و گفت کای ناکش بخت همان مادرت خواهر مادرم گرفتار در دام بیمار و در چنین روز برین سیکه اند ندامم بدیشان چه بد کرده ام زیر دانه داور چگون برهند که بنشانی آری بدین کیسه بجو اسه برادر تو در مان یهو داجان زار و سوسووسف دش بر برادر بر انسان چو شمعون چنان بهر بای مران آبدان را بصد باره که ازین سرش اجدالی پیچید و پستند از و خشن پس آنکه چنین گفت کای کم خرد هر آنکس که او را بدینان بدین بهیوده کار و این اگر مر شمارا بخوانست راس یهو داجان و استان کرد	از و هم سیرید بر روی جو یا قوت بر لوح دنیا گون بخو اندیش بر و صد زان گشیت و زو تبه گشت مال یکه سوی نردان او بگر دل شد کفیده خلیده جگر شده از باغ عورت بریده درخت ترا هم گمزن زهر و سرم هر شکم غمخ شمعون بماند بخورشید و مه کرده اند ندامم که که شان باز دانه و دینسان بلا گستره وی برهند از آخر فریاد عالم رسته که هر دم بر آید زن جان روشن خلیده از غم دل کفید تو گفتی برین آتش بر فروخت چو شیر در گشت خوبان بسه شور و بر خاش و بتا ردان راز نیش بانی لقوت گرفت آنچنان برش ز دانا چنین کار که دوزخ بهر و جهان خشم نردان کشد برایم بخشنه از خدا از بهشت روانم بر سر سبزه ایضا رخ نه برادرش از خشم زرد
---	--	---	---

چه باید بخود راه غم بکشاد ببخشد شود بند جان کسوت برادیم داما بعضیان همه بنایسته اند به چنان نخست بناید دین کار کردن و ننگ ندانیم چه جز حدیث کلاه لکن یاده کاری باهوش باش کریزان شود خون هزاران کناگر برآید کی تیره میخ یکه چاره سازم ازین غم و پا یکی چاه کند هست زلف سیاه برآرد ز وی مرگ ناچار و رسیدند فرجام نزدیک چاه زهر گون فو صها در گرفت ز چشمش زد خسته آمد برون کارمین از گیتی آمد بسر هر آیت دوری آموختند بمرگین اکنون ترا صبر باد که بافته برادر بیازی درم وگر جویم درین چاه جو که دارم امروزم بهتای جان بود پاک سوگند هاشان فرسخ از این را که کار چنین بنویست بدان زاری و سوگواری هم کشیدند نزدیک آن چاه	چه باید ترا این سخن کرد یاد مگردل همی خواهدت گنجست بکار که کسیتیم چنان همه دلت گنجین دری خواست سرش گفت باید کنون پرست هم اکنون سرشوم او سال نه تو ای ساده دل مرد خاشاک دلکم رو داد و از خوشین نفتاید و از سخن فغان تیغ اگر کرده خواهی دید را لاک بیایند کاینجا بنزدیک شاه بچاه اندرون شود و در بودی درون برگشتند غریب دین زاری اند گرفت کشاد از ره دیدگان کین زاری گردن یوسف علیه السلام در فراق پدر ز دیدند پای من از کوی تو مرا و ترا ای پدر و دوست جهان با تن من بهانه چکرد بهین اندرین چهره بازیم بخیلت مرا بلند زای پدر ازین پس بسوگندشان تو که باد شمنان شود دشت آمد همیکه خون از دیده نشا برو بر شود فتنه انجست	به تنه می برود ز ناله و نرسد تو بانه برادر بدین داستان لگو این سخن اگر گفته دیگر تو اکنون هم باز خواهی شنید کنون بر نیاید بیگونه کار که این بد نشان بدترین بجز کشتن اکنون از تو یهودا چنین گفت کین دور یکه کودکی بگفته بود سال بما بر از آن سنگ بکسیه که هم خون بنامش رانده شما بر افکینش در آن چاه و یهودا چون خواند این داستان چو چیدید یوسف دین گشت چو چو دید آن کودکی با تن چنین گفت پدر و پسر گسسته شد امید از روی همان شش مرگین بر فرد ندانی که با من ز راه چکرد من ای باب فرخ ندانم بازیم ز دست تو اخوان من سر مداری پدر تا تو باشی مرا در یفا بسوگند غم شد همی گفت زنیان زهنه ناچار چو دزدی که خونی بود زنجیر
---	--	---

نروسی رهایی نه میدکس غولوی دیوسف دگر باره زار کسی کو بمرده فلکندش کفن مکن ای برادر خرد را مشور	نه جز ایزدش بهج فریادش بنیاطید رخاک ره ناز و خوا کفن گیر برین تو این بیکر مرا ای کفن در فکین به گور	سبک جست شمعون که پیرانش چنین گفت ز نهار پیرانش کفن کنند از مردم مرده با مگر و ان تو آئین و گزیده ایم	برون آرد از ناز و تنفش بمن بخش عریان گدازم عذا سید ایست و رخ و در بیر پیرانی دار از ز بیم
تن کو دک خور و دعوت بود که فرزند او را چنین بیگناه از وی هیچ نشود دشمن جز او دیگران هم ز دشمن	نزدیک که عورت برهنه بود در افکند و خواهی برهنه بچاه تو گفته مگر داشت کین نبد مهربان جز نه و اسکس	زیزد ان از روی من شرم مگر و ان بخواری برهنه تنش طبا بچه ز دوش خند و دشنام نمرا خجام پیرانش بر کشید	پدر را بدین کار از مردم بجای کفن گیر پیرانش بدین برود و دست بپاکی کشا شد اندام یوسف سر بر پیر
شنیدم چه بر کند پیرانش فروزان شد از نو رفعت چنین گفت ای داود اوزان بران بنده پیر بخشایش آرد	پدید آمد آن پیکر رشو تنش در ان خیره شد هم زمین نگارنده بر آسمان اختران مگیرش بگفتار از در گذار	یکی نور ز اندام آن کشتا بنالید یوسف از ان مرغ در چگونه که دانا و بینا تو تر ز بانش کی سهو گشت سخت	بپوست ناساق عرق خنک سرش را یکی سوی دادا کرد لگانه خداست تو انا توتی خدا یا باتش مکن شوخت
مرا چون می خواست و کس خدا با خطا بر گیرش بر آن دل من با نکه گواهی بداد همه چیز را را چه متر چه خورد	که بازی کنم با رفیقان بسی مسوزان بر گریه او را زان که خواهد مرا محنتی آفتاب خدا یا همه بر تو با بد سپرد	بر و تیل سببه مهر نادان سپرد خدا یا تو در دل فلندی مرا که یقین از ان کو و غمگین که جز تو خداوند پروردگار	بر و پند و اندرز را بشنود که در از سپردن بانش خطا به مسکن درون آن میسکین نه پروردگار است و نه گوشت
مرا گر بر و تیل بسپرد باب کنون کوهی بین بلا و عذاب کنون کوهی بین بلا و عذاب	کنون کوهی بین بلا و عذاب	کنون کوهی بین بلا و عذاب	کنون کوهی بین بلا و عذاب

و عا و خواستگاری نمودن یوسف علیه السلام بجناب پاری عمراسمه

الهی اگر در یعقوب سهو چه در آسمان چه در قه چاه دگر باره بر لایه میسکن جوانمردی و مهر عادت کنی	سپردم بر و تیل ز بهر او توانی ز بد داشت مارا کجا ز لذت جانی گذارتن با بدین کو دک خور و حرمت کنی	من کنون سپردم به تو خور همی گفت زمینیان می برخیز چنین گفت کای مهر ان زیزد ان دارنده یاد آورید	الهی تو با منی مکن دار من زود دیده بر چهر دینارگون مگر دید بر مصیبت کامگار خرد مندی و مردی گسترید
مکار دید این چشم ناخوب را بجز بخش خالق داداگر که داند که یوسف ز چون	ازین هم مسوزید یعقوب را بجز محنت و داغ در و پدر ستاره ز در دوش خون گری	شمارا چه افزونی آید از ان همی سوخت بر و دل سنگ از ان برادر بر و سپید کس	که از من سخنی بر آید روان که پس محض بود و بس تیغ بر محبت نبردشان بر و تیل

مراد را چنان ماند چاه	کشیدند ز کسیر و فراز	نگذردن همه خواستندش	بدان زلف چاه سیاه افروز
یوموای فرزند رادل	وزان خشم چون آتش بر خیزد	چو شیر دژم جسته چون یک	خویش سبک سوت در میان بست
بدان پیرمان گفت کین	نباید ز میدان چنین برود	نگذردن چاه اندیش زنگون	ازان سخت کیش بریزد چون
کچون سرگرد و سرگردش	شود و سخنان ریزه اندیش	نباید بدین ناخوشی شنش	وزین چاه باید فرو داشتندش
پس آنکه آب بگذاشتن	که برودان خودش جان بستاند	شمار از به که بود اندرین	گشته نباشید او را بکین
یکایک رسن خمد آندازان	باشند بستاندش از میان	سپاهش فروختندش	برون کرد آب می بازشم

در چاه انداختن برادران یوسف علیه السلام را و بجزیریل حکم حضرت عزت رسیدن

رسن را بگردند بروی دران	همی رفت در چاه ماه از دواز	و سن بالاگاه خدای جهان	که داند بخی آشکار و نهان
سپرده تن و جان بفرمانی	امیدش بملطف نروان	چو در تخته چاه تاریک	شنیدم که لاوی رسن را بدید
بدان تا بخرم اندر تخته چاه	شود و بیکش خرد و گرد	خدای جهان می چهار فرد	سوی جزیریل امین وحی کرد
که این بنده را اندران تو	بهر نهر و آب داری نگاه	بن چاه همچون کن از روشنی	کز ان محقر را نشود استیغنه
با باندیش جایگاه ساز	هم چاه را کن بر از بوی مشک	بگشتگی فرش جوی از پشت	ملون چو بیتان را در پشت
برو و خلد و میوه و نموده	بگویش که رسن تو آید بسر	سر و زلف فرو نیت چاه	و گرد دل نداری ز اندیش
لنوم ترش چاهست کانی	وزان پس ترا بادستانی	بسر تلخ تو میسر من شود	جهان از حد بیتان تو آگاه شود
ز مشرق بمنزب رسد آگه	که چو تو غدا گسترش	ایا باد شامی که هم سر شود	سر دین مارا تو انبر شش
پدر گر سپرده بروی بخت	ترا زخم و درد از چاه و پیش	تو چون تو نشین را سپردی	کینست یکی نامور بارش
رسانیم آنگه بفرخ پدر	بسر بر یک چو وی تلخ	بران ده برادرستان هم	بهر آنچه باید ترا آید
شوند آنگه این دهر از کار	که خواهی بر ایشان خند	ولیکن ز بار تو کست چید	دزان حکمها هست و تو کون

نگاهداشتن جزیریل یوسف را در چاه

سروش من بر چه رسید	در آغوش گرفت ویران	که این شد از هم چاه	که این شد از هم چاه
امیدش نمی گشته و در دست	بزو بر بفرمان جان آفرین	کناده شد از چاه	کناده شد از چاه
کز ان پاک تر سنگ درم	بران سنگ پاکیزه نشانش	بسرید و بسیار خوش	بسرید و بسیار خوش
نگه کرد یوسف بفرنگش	یکی سوی روح الامین	ندانست کوازه گشاید	ندانست کوازه گشاید
همی چهره ویران گشتش	بسرید و گفت ای هایلون	چه خلقی که داد دلم بر تو	چه خلقی که داد دلم بر تو
بهر پیغام یزدان زبان	منم گفت روح الامین خدا	که بجزیران را شوم	که بجزیران را شوم

بداد آن رساله که آورده بود زبان برکشادش بشکر و سپاس چو بد کرده بسیار شکوه و شتاب بر ریشش همه فرخش بالیدند هر آنکه بود با خدای جهان که نرو و کان کشته شتاب بر و لاجرم پاک یزدان فرد سماعیل را چون بر آید باز مرا و خدا را که گشت عظیم در میوه و آب غنیمت شربت شنیدم که یوسف بچاه اندرون ز جان آفرین حله و مخرجه یافت رخش فردا و رنگ را گشت شنیدم که اندر بن زود چاه شگفت آمدن حسن یزدان چنانکه گریخته بود دستم بر و این سخن در زمان سه بود که بود اندران تمیشت کبر و ناز بدانسان که یوسف بر آید چنین بود یوسف که میثاق داد کنون گوش بر حال یقین دار چو اولاد یعقوب انبیا باشند و آن پیرین سرسیر پدر بر سر راه بدسو گوار چو یعقوب و پدر آن خرد و خرد	از یوسف سرخ دیده شود شده مر سپاس راق شتاب بر آورد سپهر یوسف بانوا برش میوه و آب شایسته بهنگام سخنی و اسید جان در آن که گزنی آتش شتاب مر آن آتش گرم راست کرد گردان قربان کشیدند باز چنین است کار خدای کویم دری بر کشاده بر و از بهشت چو این شد از دید دیوگون رخش بار چون مهر و چون بناف ستاره حسن خشن ماه شتاب همی کرد و در آب روشن نگار که حسن رخسار بد زانده پیش بدین زینت خوبی که اکنون ولیکن تضاراه هم چون خود بهین تاجه کرد آن بر و نواز بدان خوش نهائی دامن خود همی سرسوی آسمان برفت	سجده در افتاد پیش خدای بچند آنکه دم داشت آن پیش بر تن در یکی حله دید از بهشت نشسته پیش جبرئیل امین بدینگونه باشد سر انجام کار بر آیدم را اندران جبا گیار ز دوزخ یک بویستان آفرید دلش با خدای جهان است بر و چاه روشن شد و دلکش عیش بچاه اندرون جبرئیل خدایش را بنده زان سر دو صد بار از آن غنیمت گشت اگر حور دیدی رخ شتاب بآب اندرون صفت خوشی بدل گفت باین کمال یقین آشکارا همی دیدم بیا ز روز و کردگار جهان بگویم چه بهنگام گفتن بود بدان پیش فرنگ آن هر آن کش عنایت پیدا کرد	دل و جان او نضر حق همی خواند بر کردگار آفرین که متر بود و در انش بفرمان داکا جیج چون یکی دل برین بهمان کبار با غلامان لایسته بر آید وزان گیسوی لایه دید بهین تا خدایش چه نعمت نمود بگشود و رخسار سپید جا که دیده از و بانوا از عدل ریا گشتن از کید بدخواه جان جهان آفرین حسن پیش فرود بجوش آمدی جان دل در رخسار شنید و یار خرد و نواز که کرد است از انیم و اجماع که هم سنگ خود زیبار زدی بدل قیمت پیش که تیران دل نوشندت از من بشنود نداشت کسی تمیشت خود همه کار بر خواست آید بجای زمانی بر و پیش دل بر گار کشیدند بر غلامه را انداز همه خاک بر سر همه جامه جا همه دست جبرئیل و سر میزدند چنانکه شد جان پاکش بباد
زاری کردن اسباب پیش پدر رحمت یوسف			
فلکند آن بیگانه را بچاه بخون درشتند و کردند تر همه بر و فرزند را انتظار دلش اجماع اند زمان گشت	بزد و رزم زد و گشتند باز چو آمدن شبا نگه بر رفتند پاک شبا نگه چو ایشان فرا آمدند که یوسف بدام بلا اوست		

سبک باز پرسید که گفتا چه بود نه بهیم همی راحت جان تو سر اسر غولوان دیده بود رفتیم یکساعت از پیش تو دراندر بنگاه بگذاشتم یکه سوی پیشکش کن نگاه بیاوده یکسرخون دروغ چو میخواست او ایشان را بخونید بروی اندر افتاد آن فرزند سرانجام چون شدنش شلوار چنین گفت ای پادشاه پیر میان تو و پسر و فرزند من نشان بداد دست آورد چو باز آمدی خون فروزی دل جان من کی پسند کن بگفت این از درد شدن تو چنان بود یکسان گیر بود چه از درد کنون زندگانی بیوسف مرا جان دل بیکجا درینا نکوروی فرزند من درینا شکفته گل اندر بر درینا آن گرانمایه در پیتم درینا آن فروزان خنده درینا که اوست و من ندانم جوانی چو گل تازده و گلستان	تقدای سپهرش به چشمت نهد چه آورد حکم خدایت به پیش بگفتند کای بابیه سنگ با بیا به زندان شدیم و پیش تو رافت کجا آگوی و آشتیم بدان تابدانی نشان تها آوردن پسر این خون آلوده پیش پدر خون اندر چشمت به بخار دید گفته دم و چهره چون تو بنالیه بنیم بر کردگار به تنه ابرون رفتی از پیش روان من و جان بلند من مرا زین نشان بی بهره کرد دل و جان یعقوب سوزی که خورسند با هم بیوسف من دگر باره از پیش دل شد بد فراقش بجان کشش بد که شد کشته جهان آنجانی بدان شادمان بدان گاه که گشت بی او چندی بد بیا و خزان او فدا ده زیبا که همتا بود پیش جدید و دیگر درینا آن دل هر جان بخش شادی و غمی بر فغانده شود کشته و پیر از ده چاه	امید دل کام جانم کجاست بگویم کز نیم جانم خلیب بیوسف ترا فرده با دانه به پیتم با هم سر اسر کرد یکه گرگ ز بودوی زبون پس آورد دلاوی بر ده برون خون آلوده پیش پدر تو عشق زین بر میسرش دل بدان پیشی بود یکسان من در آمد به فریاد بانگ غول چو از پیش چشم نه تنها شد کنون خون و در میان گوا زیوسف مرا یادگار می کجا باشد این ادوایی اوری من این گر خواب اندر تو دگر باره آن مرد چون مرده دگر چون پیشش از کشش تر چنین مرگ اگر ز پیشش شد درینا درینا دل جان من درینا چنان زاده هر دو جان درینا فروزنده خورشید یار درینا آن گرامی فرخ پسر درینا آن پدر خواندش تر ایکاش رفتی چون مدبر آنم چنان بود که او هر گس	چرا او نه اندر میان شکست همه برده صبر بر من دیو کز گشت پرداخته این سر که از مالکدین بود پیش تو تنش خور و جانش به زندان نهاد و نیز یکسان پاک تن در و منم که میداد چون تو نماندش در هیچ زور و توان ببخ اندرش اختر دل فروز بدانسان که بر تو بخشید دیو شدی و به تنها چراغ پس آن شفته و بر نشان گوا نکوشتی و سخت زار آوای که بجای خورشید خون آوای ز جان دل دیده بهرید روان تنش را در پرده شد بر آورد دگر گفت ای دای من مرا راحت روح پیشش شد که بی او سیه گشت سامان درینا که بر کندش از بوستان که پوشیده شد زیر منج سیاه که بر مرگ وی سوخت جان پد با و از بکیر و شیرین زبان بدی مانده آن سر کار کار بسان و با بین گور و کفن
---	---	---	---

کنون مرد او سپهرین مانداده گرامی تر از مال و جینست چو بجان شود چشم تار یکین بگویم که فرزندک خوشیستن ز خلق تو گرگ آمد او را بخورد یهود او شمعون رویتل آن بر آورده هر یک بجهان و ش پدر چون بدانده پسر گریه چنین گفت محنت رسیده پدر شمار چنین را بودن سچست گر آسجا شمارا بدی دل بدو کرده مردمانده پیل مست که هر ده و بیدیش بدندان بدادیتان یوسف را به باد بگفت این پس پیرین کرد سرا پای آن پیرین بر دست سبک باز پسریدان ده پسر بگویند از نو که چون بود کار زمانی همه سوی بازی شد یکه گرگ ناگه بدو باز خورد چنین گفت یعقوب و شون و آن چرا ماند پیران او دست پس این ن پیرانش چون سید ایا کاش گرگ را زدیده پیر یوسف نبودست آهنگ گرگ	سے مالم اندر سر و چشم دور کاین پوشش آن عزیز بشن در جزا نیم باشد کفن بیارستم اندرون سپهرین مراسمے گرانایه فرزند کرد ربا لون بستافرد دیگران سجانی روانی آن فدا ده جز بدانگونه شان ارموخته وید ز در ددل و جان آن کوه چنین گواری نمون سچست کنون تان زانندی همه دیده دلیران ز دور و چیره د بدر دورا خیره گرگ سترگ بدادیدیمیری خوش داد نگه کرد بر وی نشیب و فراز ندید آن نشان از پیر سوخته کاین شاخ غم چون بر آورد چرتیاره پیشک اندازد و گ ز کید زمان جلا غافل یکم ر بود از چراگاه برد و بخورد که پو شتم می خیره ماند بجان بدانسان که بر د ختم از سخت اگر گرگ دیرا بر نه کشید کم و بیش ز و باز بر سید ندیدست فاندوده گرگ سترگ	من این سپهرین گوسفن ارموخته که تاس من بوم زنده اندر بهمان برم همچنان پیش یزدان بگو بیازی فرستادش سوی د خدایا تو زان گرگ دادم خوا چو این بشنودند و بیدیش ازان رو کاین گرگ ایشان شده هر ره از در و فریاد خوا که ای شیر مردان نامزدان پیر دم بدست شما کو د خدا گر پسر شد شمارا ازین همه باخر و مند و رای و سون بدین داور می بدین دست مرابیدل دلی پس کرده اید همی جست بر گزیم سوختن شگفت آمدش بود جانی خود آغا زان منست من چون به یعقوب گفت پیر و ده پیر نشان دیم یوسف بر در به چینش بسیار است تا خیمه که چون گرگ می رویم کشید اگر بود یوسف بر نه بچین ندامم که این هستان چون بدست دل پاک یعقوب را شد دست ولیکن نبودا لایقش و کم	در شوم این سپهرین گوسفن بسیارم این سپهرین چو نمایم بداد که ای ره نموده ز چشم سرم شادمان درگ ز جان دلم این مصیبت کجا همه خوشین بر زمین میروند که خونیده جان یوسف شد همه خوشین از انان کشان دلیران گردان نیره لک بر دم من اندر ز باهر یک چو گویند پیش جان آفرین به کتر برادر زارید گوش بلکه داتان این و خندان جدا به یک خون منجی ده اید ز دست و ز زندان گزین دل پشتمنی و در گزشت قضای بدین بیت چون بود کرای پاک دل کار دیر و پیر نماده برش جامه با به شد آن گرگ و ما پیرین بمان تنش بر اندان آهیا بر نه بر وین کرده باز تنش پیرین ندامم که یوسف ندان این هر گفتار ایشان و غمست که چون یوسف را دست
---	---	--	---

گر زن ل بدیشان بچید و گدا در گفت همچون نشان بدین برایشان هم اگر عذاب آید ازین درمی گفت باخیز کجا بر داورا چون خورشید همی گفت ازیشان خون بریز بدیشان همی بود باخیز مشمم کنه پاک بجان شد که آوده به خام گفتارشان نشایم ایدرم اکنون به هم اندر زمان برده از پیش بخونش سر شدند و کردند گفتند بیدادین گرگ کرد بخون مزور فرد کرده رنگ زبان عبادت همی گسترید چنین گفت آلی ز لای خوش بدانم که این گفتار است چرسیه یعقوب باز در زبان چرا خوردی آن کام جان چه بدیدی از من که در پیش زیوسف بدل در چنین دانه بجائی که بد بیکه آن زن بدینسان چرا کردی بچیز که تازنده ام یادگارم بود چو نشیند گرگ این بختها	که ویرا بگشتند جای نهان بدینگونه سبزه نیاید بدن بلاز آسمان باشتاب آید همی کرد زاری بدان بچین چگونه تن نازک از پیش همی کرد بر بختن رستخیز همی کند جان همی گشت تن سبک بر بانه بشیمان شدند بدان گونه زشتی و کردارشان بجویم ویرا مگر در همه نهادند چون یوز بر پشت رو آوردن اخوان گرگ را پیش یعقوب تن یوسف این سنگین گرگ همان خونش آوده بر چرخ بزدیک آن کو عباد آفید با جمال و اعزاز اسمای خوش ویانه در غیبت و پیراست سوال گردن یعقوب علیه السلام از گرگ مرآن آفتاب روان مرا بدینسان گسستی زیو بندن که اندر جهان زنده نگدشتی چرا سولی و تاختی زان همه مرالی روان کردی و بی بگور اندرون عکسارم بود جواب دادن گرگ به یعقوب علیه السلام	دران پیرین خون که بگشت که استاد می در گم خشم کمین از ایشان نماندی یکی را رها همی گفت ای اگر گنا پاک زنا و را چون در یک بدندان گشت همی زدتن خونین بر زمین و یعقوب فرخ جوهر و سپهر که پیر این غرق در خون شده و یعقوب گفتند کای غم زده بگیرم پیش تو آرمیم زود بگشتند یک خطه بر سر کران سندیده یعقوب کردش نگاه همیند یعقوب فرخ زدا و چو خسته دعا بر زبانش برآید که گو باکن این گرگ آواز داد هم اندر زمان داد و دین داد مرآن منوس عکسار مرا چنین بی سپهر زار نشاندیم تن نکوش را گسسته زدم مرگوس پندالی زان سپهر کجا خوردی او را من با کوه بگفت این بگو است از درد مرآن منوس عکسار مرا چنین بی سپهر زار نشاندیم تن نکوش را گسسته زدم مرگوس پندالی زان سپهر کجا خوردی او را من با کوه بگفت این بگو است از درد مرآن منوس عکسار مرا	ازان است که حلقی از گشت اگر خون او بختی بر زمین شدندی پیغم زمین در زمان چه کردی بدان کو دیکه پاک زنا که پیر پیش هست یکسر دست همی بود با جان شیرین کمین شنیدند آن گفتار سب نیاز زده دندان و چنگ دوده ترا کام دل رفته دام آده بدانی که این محنت از گرگ بود گرفتند گرگ چو خیر زبان کشیدند وی را به جود پدر دران گرگ چاره و بیگناه زرد دل و جان بی ایتا زا خلاص دل مرد عار بخواند کینم این سخن را از جیبش و مان بسوز را زبان بر کشاد که ای پیر فاکر نامهربان مرآن هوش جان و گار مرا و گیتی هستی بر افشاندیم وز اندام او سپر کردی شکم که بار دیگر انبار و فریه بد مگر باز یام یکم موی اوی شکست همه خاک اگر دگر و یعقوب آرزو دل چکار
---	---	--	--

بفرمان یزدان زبان بگشاد خداوند کرد دست بر احوال معاذ الله ای سایه دادگر یزدان که گردی او درین چو دیو بسندت می بینم بدو گفت یعقوب پس باز گوی چنین گفت پس اگر گانه گسار من او را بخورم ندانم خیز این که اولاد او فاشند و بخیل که آوردن گرگز نزدیک من بپرسید یزدان گرگز باز شکارت چو بود است امروزی سیک بپوشا اگر گانه زده من از بهر آن بجای نهاده بامید آن که بپوشد و در بمن باز خورد دندان ده جان بدینسان کشیدند بخت مرا چو یعقوب بنیاد گرگز گال بنالید چون مدگر گشت زار بیانانگر میسیم با یکدیگر فراق بچو باتو نیست کرد فراق پس مر مرا بست کرد هم گفتند زنیسان سخندان که او را همان دزد و تیار بود بفرمود دادند ویرا طعام	چنین گفت بنیادگر زاد تن پاک پیغمبران و السلام پسندیده بنیادگر بزد یک او خاک بوسید سوال گردون یعقوب علیه السلام از گرگز که چون بود احوال آنان او که برده نذر دستم کردگار ندانم کسین جز جهان فرین سبب شمشل ندو و دار و بر سوال گردون یعقوب از گرگز بار دیگر که اگر شد من پوشیده راز که آغشته شنگ و دندان بچو پسین دشت کنان شام امده همه گرم اندر جهان گوار وزان گمان باز یا هم مگر بچاره گرفت اندر میان جواب گردون از احوال خود خاندن بجان نذر تو نمود شدن اشک باران چو بار تو بر بچو خوشی من بسپار فراق پس مر مرا زار کرد بچکان بپا و بیدست کرد هم ریخت از دیده خونین همان محنت و رنج و آزار بود شکم سیر کرد آن دشت کام	بمن خسته دل بدگالی سپر نخور ویم هرگز نخورم خود گشتم بنزد یک فرزند تو من او گویند تو بنیادگر سوال گردون علیه السلام از گرگز مر او را کرد و گشت و کوفت کیم من که بر خلق برده در همی جویشند گفتار گرگز بدل گفت کین از آمدید تو اکنون مر از دل خوشی ز تو اینچنین دگر گشت جواب که از من یکی بچه گشته است ز هر دشت دهر و بی خوشی کنون نذرین شست فرزندی ندانم از هیچ در چاه و شان جواب گردون از احوال خود چو آگاه شد که چون ناله است چنین گفت کای گرگز که دده ترا و مرا هر دو محنت زد است فراق بچو مر زار و جهان فراق بچو پیش تو بند پاک غریبان شده گرگز باوی هم چو یعقوب دل خسته غم زده دعا کرد و چسبید کردگار	که از امر یزدان کی ایام نگاه اندر ایشان بنیادگر ندیدم خود آن پاک و بلند بیارم بهر بیار منی چو گشت دل و دیده و جانست چون بوی هر چه آمد ز منم زرد ز من خدا کین داد آدم بدانست آثار بیچاره گرگز باید کنون پرده شان در دریند خود پرده شوشن بدان از دل من نکل نشوی که ای پاک مغیر کامیاب همان بکفان شاعر مده است بکس نشانهای گوشت همی گشتم از هر سوی ده سرانجام گشتم ز قمارشان کنون بپرسد بخت فرمان دلش این تیار باله است ترا بخت امروزیان بخت مر او ترا هر دو بچشد است پراکنده کرده است هر سو فراق پس جان من دجاک بزاری می خست از دیده غم غریب یار با آن دده بدان گرگز دل خسته سوگوار
---	--	---	---

چندین گفت الهی برین بزرگان پس نگرید و لاد خود کرد و کرد خدا از زبان شما اگر است کنون صابری شد و دلایل بافت این زبان بگشاید بدل گفت ای لکنون پادشاه شبی پیشیت آمد سیاه و زار یکی آتش است این زرق و برق پرسید پس گفت برین حکم داد سجده بجهت اندر بلا آورد یکه خانه پر شد از بر و در و دست دران خانه یعقوب جام حیرین کردی که پیش و کم سوس گیس و در و دام و وحش بهان سوس سے زان خون از فراق پیوست کس کو چو یوسف بپس گشت زیوسف کنون انده با سخن شدیم ز گونیده دل فرو چهارم چنان بد حکم اله یکی بر نه مرد بد باشکوه چو اندر زنده زان چاسار بفرمود تا کس بنشاند پس بنده بشری بجا گشت را خیز و در دوشو بانشاء ندار کرد گفتش بدان پادشاه	بختی بر بچه باز من جان چندین گفت یعقوب فرخنده ولیکن شمار سوتی اور هست که در کار با صید باشد جمیل صفت یعقوب در فراق یوسف علیه السلام همانرا بسخنی و محنت گذار که هرگز نخواهد شد زان و زار که نتوان نشانده این تار و تار تر اندرین همه کردن نکو صبر و صبر کن کنون که بر با دران خا و در شده بهشت فشانده از دیده خون زان بودی بجز نوحه ای چون بیتبار بود زان نهاد زان هر نیکو تا که گشتش زان ز خون زان نشنید با گشتش	برو این غم آسان کنی کار لکه کو نفس گشته کار تان پیدا من این تان نکوئی کار جهان آفرین پس بود مستعار صفت یعقوب در فراق یوسف علیه السلام تر از روز شادی آرام شد فتادی بهر پادشاه در داندرو درین بود یعقوب بنده را که این آن است که پیش گفت بنام کام یعقوب با سرخ نهاد در اسبیت الا حزان ماند نام گشت از همه کام چون پیش شب و روز با در و غم بقی ز بس ناله و نوحه زان زار که سن دیده زان دلی نور ز یعقوب بکشد که دیم باد رسیدن کاروان بر سر چاه و آگاهی یافتن ایشان که یوسف بچاه اندرون گشت که آمد برش کاروانی ز راه و را مالک غره خواندی گروه بزدیکان چاه نهاد بار وزان جای که کخی تابا بود مرآن دلو را درین چه گشت بمالک تو ادلی تری خمر شتاب بپرون آمدن یوسف از قفس چاه	که در وی ندانم ازین صوب تر بچشم شمار شست که در تان مر اندرین در و غم صبر باد بدین صفت پیدا و فعل نشان بدانسان که در بازماندی شکفت تر داغ و در آمد و کام شد نخواهی از ان هرگز آمد برو که آمد بر و جبریل رخسار که مارده خواهم هم با تو محبت دران در و تیار کردن نما که بدخانه خزن انده مام ز تیار جوان فرزند خویش زمانه بنودی نگر بسته گشتند با او جوار بر بهار روا بود حق و معذ و ر بود که بنیاد تیار او چون قیاد فر و خواندن داستان حسن ز جنت بسجیده بر کش خلیل یکی بر نه مرد و کاری کریم شب روز گردی مهر و شام یکی زان دو بشری دیگر بشیر دو دیدند یاد لو مشکین حسن که بر شاخ سپید نکل شکفت بدان لو بشری بان داو نیز که بر خیز از انجا و درین نشین
---	--	--	--

بدو اندرون رفت آن پاک زن تو نیداشتی گرسنه بخت و لبش رخسار آن کیش یک نور پیوست از و سپهر نهادند رخ پیشی بر زمین درین پیش و ادوار بسید لب بشارت ز لبش به ملک رسید سبک مالک آمد سوی چاه عقل نیست این رخ را پیوست وزان نور تابان و در جهان یک آژاده خواندش یکی بنده شدیم که از زندان رفت چاه که خوان یوسف رفته داشتند بگفتند با هم هم اندر زن چه شاید بداین می این پاک دو دیدند شب تاب چاه سار بدیدند انبوه دور است بن زن و یک که از بوی رنگ برآوینند از بوی خوش جنگ بهر رسید مالک از آن ده جوان مرا و ازین زن چه بستم هم این چنین دشمن بستم مرا و ازین چه بستم شدیم که از زندان رفت چاه که خوان یوسف رفته داشتند	بر آید بخت بشری بقوت زن همی برزند و خوش رشید بدیدند در چهر و چهر خویش که تازه شدند نور تابنده بگفتند بروی هزار آفرین که خشنده او نیست و یاد رس که نوری ز چاه اندر آمد پدید فروزنده خوشید دید آشکار مرا زین که انعام تر است رسیده هر نور بر آسمان یکه هر ماه در خشنده خوانند	چو آمد بنزد لب چاه سار نگه کرد بشری و فرخ بشیر ز چهر کشیدند او را تمام برآمد دل هر دو بنده خوش چنین گفت یوسف بدان بندگان مرا و ازین چه بستم بناتایینی که در جای آب بشری چنین گفت شکر ده هما کاروان شد نظاره بر تو ز بانها کشاوند برنگش ز گفتار و کردار آن گران	خبر یافتن خوان از بیرون آوردن یوسف بدیدند خوان یوسف زدود نسیمنی گستر و یاد نرم مگر داد سن از درهای ز چاه بزدیک چاه انگمی تا خفتند ز کشور به کشور جهان فرخ بماندند برده برادر شکفت بدشنام دادن بان کرده چه خواستند زین کو که خرد چه باشد شمار چه بدست دشمن است میوه و شادمانی که نیند و در دو کشیده چشم نمان شد ز چشم سر آفرین چه گفت آنکه که میخواستند	فروزنده شد عالم از هر کنار سوی دلو دیدند بدین نه آرد می شمس و نور السلام زین شان هم غاصت عین کای نیکی بختان فرخندگان که او آفرید آسمان زمین چگونه برآمد ز چاه آفتاب بدین ماه تابان و شمس بهر خیر و ازین ت و رنگ بو دل هر کس مانده چربست کس که نید جو خدای جهان ز لبش آید تاب آن جایگاه که از سوی آن چاه می افتد که افکند بر مشک کافور شم که تابای نور از آن جایگاه بدیدند انبوه بشتا فتند زده نور رخسار و چرخ خرد زین شکفته تواند گفت بر آورده بروی گران تر خیز که از چهره و میز و تخت خیال که دست و زبان بر افرا شگفت بدین کو که نرود که باشد که از وی بناید چشم چو کارون فرد شد بر زمین زبان را بگری بسیار کنند
---	---	--	---	---

بگفتند با یوسف با همسر تبرید یوسف گفتارشان پس ایستاد و سخت فرخنده نیارست گفتن که بند و نیم ولیکن بل گفت با آن خدا بعبری همی گفت کای تهران شما چون شبانید و در آن بود و در جهان جایگاه پیدا چه باشد از خیم مهر افکندید ز دل بشما مرسانه کنم یسود از گفتار یوسف بدید دل تحت از آن نقش بهر خیز چنین گفت ملک سرخاغم و سیه می شناسم کنون از شما حاکم چنین او همچون بجزا اگر سید چه صفت شمره دارا اشاره در میان که بگفت بدانیا جان بد و در خوشی نشا فروختندگان در آن خشت هم اندر زبان جبر و دل زحاک نمان از بهر کس و آشکار بمانی که بودی بجایان در آن تن خویش را قیمنی ساخته چو بفر و خند آن سهرمند را بدان تا شود هیچ شان مطلق	که هر جز برین چیز گوی در گفتارشان بدو چون در شان که امی تو آزاد و یا بنده بگشتندیش که بگفته بگیم که همواره بودت باشد بجا خرد و در آن سهر گستران کهیم سن که با من کنی این ولیکن شود بعد از آن آشتی ز بد مهری و خشم و کین بگذرد بدشت اندرون تا شبانی کنم بنالید و بارید و نوبت نبرد نبردشان از شهر بهر بانی و خرم بدان که بگویم بیا بی زبهار بدان تا نشوید از غم و در که هست این تجارت برده و همه در چند روز و زنگار نه بزد و درم کم نموده بدین سند یوسف و آن در مداد خرد بود و خیره و دل شاد و نو	هم اکنون پیشتر هر که بار بپر سید از و مالک و غره گفت ز بهر دید و از بهیم آن گران تا کام گفتش کی بنده ام از آن پس بمان زبان کشاد چه باشد که اکنون نگرانی کنی بناشد شب تیره اندر جهان خرا با شما بعد ازین جنگ نیست از از اسر تان شود دل شکسته اگر بسته باید چه بنده کمر بعبری بسته لایه گسترده بسته بر میودای دانش پرست مرا این بنده را با عیب چنین بها جاندارم که بدیم بسته ولیکن بجا جانداریم بسته نخواهم که در سیدی ده درم بگفتند که نیست ازین سخن بهتره درم قلابت و شربت نبد و دل نشان سوسه و شان	بزرگیت از آن روان دور کرای با تو خوبی و در بند بگفت ز مالک نسب که یوسف بنیان مرا این سهران را سرفکنده ام نبرد یک خوان زمین بوسه داد ز دل کینه و دشمنی بگریختید که ز روز باشد سرانجام آن دل بهر از آن تان تنگ نیست سرا در پذیرید همچون سربسته بند و شمای که جاسه در بسته شان گفتار با دل خرد بد کینه ز کینه انگشت و دست بناشد خریدار کس در زمین ندار و چنین جاها هر کس درم آرزوی تو آرد بجا رضای تو جسته شود و لاجرم شمار بدی که بدی این دوست فروختندگان بوشان فروختن غرض بود بهر بوشان در آمد بر یوسف یک سکه که چهره در آینه خود بهترین نکو تر نمودی همی ز افتاب همی در آید این سخن بشن کم خط دست شان خوش اند زنا بدان بر منم و دستخ نماز
آمدن جبرئیل نزد یوسف علییه السلام			
سلامش برساند از کردگار وزان هست جنت فراوان کنون بهای تن خویش را نشانی بدانستند آن درم چند را وزان پس بهمانه نقد بکار	چنین گفت از قونان آفرین بجایان درون چهره دیدار فروشدت اکنون بعهده دار ازان ده جوان لنگار و ن مطعمه ز و نبوشت تمهون	چنین گفت از قونان آفرین بجایان درون چهره دیدار فروشدت اکنون بعهده دار ازان ده جوان لنگار و ن مطعمه ز و نبوشت تمهون	چنین گفت از قونان آفرین بجایان درون چهره دیدار فروشدت اکنون بعهده دار ازان ده جوان لنگار و ن مطعمه ز و نبوشت تمهون

نسخای (دو)

<p>چنین بنو شمشیر که بود چون یکه بنده بود و مان خان زاد ولیکن بشیر سر غریب غریب یو داد ندان خط و گفتند باز یکه آنکه بے غل و بند گران سه و دیگر که باشد بره اندرون چهارم بری تا بدان جایگاه گر فتنه پیمان و دادند دست بدان تا بنید پا بند غسل مر او را بشین بر پیشین تن چه کرد و یوسف در رانها نگاه نمانی چنین گفت کای مالک خدا یا از ان روی بر تانم بدینسان می گفت بادل بد انسان هر چه اندر چو شک بسا مان رفتن می ساخت بشد با سپه نزد مالک سر از مراده تو دستور تا با سپاه اگر چند بسیارم از ده اند دم تا قیامت بر ایشان بود بشد با سپه یوسف مر آن ندانست رفتن بر بند اندرون با بن درون پاوتنی بگل یهودا از ان جمله بیدار بود پنیر شمشیر از و در بر</p>	<p>یهودا و شمعون و یسای و یسای پدر مادرش نام یوسف ندا که آن عیسا هست با و عیسا بر آن پسر منتر منتر نداری تو ندان بنده را کی بود جای او بر یسوی حرن که هرگز ندان بدین گوشه بدان تا در آن شرط ناید سعی مر و آن تازه شمشاد چه ناخوش بشین بهاس چه آتش یاد زان آید تراز پدر و خود تو داری کمال بدانم کنون جزایا فتم نه آگاه ندان جز خدای جهان که ابر بهاری بر و بر تنگ بر شتر چه بسته گون بار چنین گفت کای مالک فدا یکه بسپرم تا بر چپه راه مراد شد و پیور و ده اند که کار من آن ایشان نمود رفیق یوسف نزد برادران ازو شان یکه چنان اوید و بدو کرد بیفتاد هر ساعتی سر نخون بدان بند بر و خود ندان که او مرمان و وفادار بود خوشیدن بیدلانی را</p>	<p>ریا و ان و لقتال و لاوی کجا فر و غم و مسه را به بجه دوم گر زنده پای و در زدی گر مر این پنج را شرط باشد چپا و اگر آگاه بدشتانی بود با نشستن و خشک پا این دو نهاد ندان شرطها را خست پس آن ده جوان بر چپه سا بشد مالک غره اند زمان یکه بنده بوش سینه زد وزان کبر و آن طلعت شوق بچاه اندرون من خطا کرده ز نادانم عفو کن مر مرا تن و جان سپردم بحکم خدا مر انجام آنکس که بسیار با چو یوسف بدیشک شد کار همی رفت باید شدن ناگزیر مر آن ده جوانم در این گم روم روی ایشان میری از و مالک غره در این گشت بسیار شد آخر نوز و یک طاه چو یوسف بنو یکدن چه چو هزار و خوار و چنان ز در و دل و جان با این</p>	<p>و او شیر و سبزه و گلاب و گلاب بدان مالک غره کج کرم گر سن چو ناد و بر سر کس بگویم یک یک سپیش از کج که او نیست غریب و غریب نه بالای او نیست او این بدین شرطها بیع شان شد بعد اگر فتنه حاصله ترار یکه بنده نهاد بروی گران سپهرش بدان بنده شوق پسندیده شد قیمت خوشین تن خوشین را بهما کردیم که عفوست و عفوست و عفو به جنت و بهشت به بند کشتا شیدش سوی بارگاه کائنات وزان پس خجسته بودن بیک حاجت این بنده را کرد بیا ساید نگاه دل در بریم پوسم سر و شمشیر شان اندک که رکعت میدون خود بافت خرامان بدان بند و غل گران چنان بست و خوار و زار و تبا مرآن هرمان را هر خفته دید دل خسته از دیده بیرون بفرید بسیار و شورید خسته</p>
---	--	--	--

ایا کاشق ختم شدی هر دو کوه یو دای بیچاره و مستند بدیدند هم زان خود را نیاید جدا هر یکی را بر در گرفت چنین گفت یوسف ای عزیز مر است تشبیه دیوانه است بنادانی و جلم آزرده اید که یوندا را که یزدان بربست گرفتم که راه نادیده پیش فلکندم یک تخم زرد زین کنون آسمانی چنین بخت بپر سید ازین زمان آشکا خود آزرده است اندل هر یک کنون عذر خواستند آن جان بدر دمن خسته بلیک از و هر یک که می یافتند یو دای فرزند نیک خو دل جان بخشید بد خست هر اید با چون زما در در بد گفت یوسف که ای کامل ترا هر انیست برین رون بباد من بیکس سرزد فر و مال شان ست بر سر من هر دو آن خرد و آن عاجز نهاد شناسی و رانه پدر	نزدیدی چنین روز و ازین شو همی گفت نسیان بر با بک سر پای گشته گرفتار بند پس آنکه غم و یونان در گرفت همه هست لای و همه بهتر که تشبیه و بند دیوانه است مرا خسته و بی پدر کرد ز یکدیگر اکنون بخواه بکست که باز من بنید زهر و زین که بارش فراقست تا یونم یکه حاجتم هست سوختن لکه گردش روز و شوار خوا رو نیست آنشوش پیش کناهی بغدیش نباشد گران غریب دلیل نشد و تباه کز و شر ساری همی یافتند همی خون چکاند ازین گفت بیدار نشی و دوزخ افروخته که نسیان نایم رای و ز تو باری نه شرمسار و مجمل همی دل همی در دل مرا یتیم و اسیر و تبه دل شده که داد آید از زهر و زهر که شادی نخواهد بدن هرگز نه آهوشان زان و نه مهر	چیزین بی تو ازین زین بد از آواز او خفتگان بکسر جو یوسف برین بکسر چنان زان که گسست بر خست بد نسیان شاکام از است چنین بود کام شاق و تن و لیکن نه منگام بند شقی فراقی که در آتش افروخته گرفتم پیش اندرون یک نفر قلم رفت و حکم قضا کرد که از من با نازده بحر و ی باز را و دل بندید بخت بخت فراقی بخش خسته اید بگیرد مال این از داد و گر همی گفت نسیان ایشان بتر زین چه باشد بگیتی بید همی گفت ای دای بایران چنان مرشد شد نام در جهان همی گفت از نسیان گریان نمودی بسی دوستهای گران فرا مش کن یک مان مهر کن هر جا که منی یتیم و اسیر پیمان همه خوار و عاجز بود هر آنجا که باشد کی بنده تر بخاصه یک بنده پیوسته	که یوسف پر و زوان بر بند بجستند از خواب شوریده نشان بند زدی که ایشان بید که بگسست با و زان من بیتید ز انسان که بنده بدیدند هم کام خوشی که منگام هر دو که شقی است که یونان ازان شود خسته که هر که بنید چشم پدر سروصل ماران گویا کرد در و دمن سمانه سوی پدر در امر من مساز بیکه و سید از منش با یک بسته اید بیتیم و اسیر و تبه دل شده فشانند زان و دکان خون که باشد کسی از کشته شرمسار چگونه ز بیم از خدای جهان که ترا جا و دانه نماند دریده دلش پرده هوش مهر و لیکن قضا ازین و از شرم بدل در نگارنده کن هر من نوازش کن او را و اندر زبیر که کشان نباشد که در شوق همی دار و در دل او را غریز که چیده درم باشد او را بهما
---	---	---	--

سن ادر و زان بی بهانه ام که دیوانگان ادر و زان هر آنجا که زدی پستی و در چو پستی یکی روز چاهی هر آنکه که پستی است بجان تو که من پنداران اود پس پستی شان چشمه پندار و کرد پس و او هر یک که بودند پاک زبان به بدانشان و شان اگر چند بر سر و شان چو پستی شان نه و پستی گرفتند که پستی زاری خود سرانجام یوسف پستی و شان کشید اشتر از پیش رسار شب تیره چون وی دیو فرزند سحر که بنگام بانگ غار چو یوسف که کرد آن گوید چنان گویا در سر و گرفت از دای های گشتن سحر غریبان به بیگفت کای مادم که چون زار و خوارش چون بسی شور و خجسته که دید دل ز مهرن زود برداشته سر سخت من چون گشتن سازند ز من هیچ آزار شان و هیچ	چنین بنیاد و سر افکنده ام گرفتار بند و غم و محنت که باشد گرفتار غل و تور بگوید با دآن اسیر و تیم که در وی نباشد شسته و پیر رسانی بدان پیر و خجسته و هر آنکه که از ایشان و غم و ازین غم بس پستی و شان چنان از و شان گریان چو پستی چنان ز و شان پس در و پستی شان گشتن ولیکن گشتن پستی و شان بماندندان باده کاران و شان بر فتن در آمد پیش کاران فرزان ستاره ز و شان	هر آنجا که دیوانه بنی کی من مر و زان بسته دیوانه هر آنجا که زانکه من پستی که پستی و پستی و پستی بدان ساعت اندر زان بگفت این پستی هر یک که غریبان همی شد و پستی از ایشان پستی و پستی که گشتن اول و پستی چو پستی ز و پستی اگر چو پستی ز و پستی چنان بود که پستی و پستی نشانند زان پستی و پستی زین مال شد دست و پستی شبان شتر در پستی و پستی	از اشتر سبک خوشین و پستی بدان ز و پستی و پستی ز و پستی کی سبک خوشین هر آنجا که زانکه من پستی ایا ما و را که نه و پستی ایا ما و را که نه و پستی هر آنجا که زانکه من پستی هر آنجا که زانکه من پستی هر آنجا که زانکه من پستی هر آنجا که زانکه من پستی
---	--	---	---

بیشتر کشید بجای کس بگرمای گرم و تن آفتاب بجا دارو آن کو که طفل لب سیر و زو شیب جامه بجا همان همسران باز نشاند مرا بنده کردند و بفر و خند تو ای مادر رنگه زادی مرا غل و بند در گردن پای تو ای مادر رنگه رفتمی بسمه گمانت چنان که جان تو نه یعقوبی اردم در کنار ای مادر میران زینهار مرا یکدم از چشم نگذاشته شکست بیا شد ز فرزند ما ای کاش اگر دزدی قضا همی شد به اندرون کاروان	نبرد جز خدا هیچ فریادرس من از تشنگی در غنا و غدا که دشنام و دشمنش بود آن فرح داد از آن پس از دوا مرا بر سر چاه دریافتند ابی ز تشنگی با حرم نمودند بآوردی شیر و ادویه مرا سیکشت روی دلارای من دل از مهر من برگزیدی بدم در کنار پدر شادان نه زایل شد و اخوانم یکی بهوشی لی را بمن برگرد مادم در آغوش میداشتی تو از من شکست شدستی شدی این جانم از تن جدا نه مالک بود آگاه و نی ساربان	پس وز خواندند و کردند خوار چون کردی آنجا ایشان طلب چو از تشنگی حال من شد تباه چو گفتم شدم رسته از رخ چاه گر زنده دزد خواندند باز بهائی من ای مهربان دم کنون بی سبابت کی بنده ام برندم چنین بجهان سوگو بدان خوشی بودم ای پدر کنونم بهین در جهان بدم درینا که به مادر و بی پدر همان یوسف غمگسار تو ام ز تو مهربان مادر من سپهر مرا جان بهوش روان تو ام بدینسان همگفت گریان قضا را خبر یافت از روان سپاه	فر او ان طبا پنجه زدند ستوار طبا پنجه زدندم چشم و لب برینده در انداختندم بچاه برون آمد از میخ تابنده ماه بیترا تشنگم در نشاندند باز بنیاد فرون تر ز جده در بزاری بخواری سر افکنده ام چو از احسان ارد و بخت خوا کردی مرا در کسار پیر بر ریای تیار در مانده ام چنین مانده ام یاد و خبر تو همان کو دگر شیر خوار تو ام چرا آن جدا نیست از یکدیگر دل آشکار و نهان با تو است نه آگاه از و جز همانا ز فرد که میداشت آن خسته دل آگاه
--	---	--	---

نبرد در شدن غلام سیاه و آزر دن یوسف علیه السلام را

براشترنگ کرد یوسف ندید ز یوسف دین و دگر کین و ازان در دهم یوسف پاک ز چیدین یوسف پاکین شدیم که یوسف برادر هم اندر زان جیر تل این که گوید به کردگار جهان ویران بشکافتم زمین را ز هم	سرسیم در راه واپس دید طبا پنجه زد من چشم و چشم بر چید چون مار بر خوشین بزرید بخت آسمان زمین بنالید بر داور دادگر فرو داد از نزد جان آفرین که آتش مبارم درین کاروان برم شان بجا که اندرون زمین	چو یک بخت راه آمد و شنید چنان که دو چشمش بر جست دل مغزوی گشت بجان تو بهفت آسمان در و رشته نما ز ستر دل خویش بار دگار رسانیدش از پاک نزدان باشان چنین و عذابم نیز که یوسف سوی کردگار	با آواز یوسف بپوشید دلش جای غم گشت جان کباب شدش دیده تاریک گشت که او نامه در یوسف خواند سنائی نذا کرد و بگست زار پس که چنین داور ایام و طوفانی از بار آب آورم که ای داور دادگر زمین
--	--	--	--

عالم

غلاب میا و برین قافل	که کرد از ان جان ایشان یلم	بلی هم کنون قدری شان شک	که اگر شود شان از زنجیر
وزیرین باد سیاه طوفان بران کاروان و حیران شدن مردمان	کاروان و نجات از دعار یوسف	که جبریل پسر دعلیه السلام	جهان سر به بالا گشت چغت
بنو نایب بندگفته یوسف تمام	در افتاد بر چرخ گردان ترک	ستاره گشت چهره نهفت	بر آمد بد انسان کی با سخت
که دشت و دریا بلرزد یک	که گشتند یک ستاره نهان	بر آمد یکی صعب طوفان با	فکند اشتران را سر اسر ز پا
چنان تیره شد و کوهفت پنهان	که گفتی بر آمدی رستخیز	از ان ریج و سختی شان باز	همی گشت ای داد گزنیار
چنان بود و غریب با دین	از ان خاک کفان یک خسته بود	همی کرد هر کس بد یگو نیاد	چو شرب قز شد روزیم تیره بود
رخ و چشم کنی هیچ رسته نبود	بر آمد غریب از دل ساربان	همان باد طوفان خاک سیاه	بر ایشان همی مرگ نزدیک شد
خروش اندر افتاد در کاروان	همی کرد بر گرد کار آفرین	مران کاروان البش کار و برگ	که بر جست و بر کاروان باند
در افتاد هر یک بروی زمین	بر حمت عفو کن ای دادخوا	بدین مالک و غره الهام	که آمد زردان غدار لیم
اما بنا دانست آمد گناه	غیبت داشت سودا کن عاظم	بیا بد بخواد عفو از آنکه	بستحق ستان جهاندار جان
جهان را همی خواست کند زین	ز شب تیره تر بدی رنگ و ز	مراد افتاد این نمونه گناه	مرگشت از ان جان دل پرین
بند قرصه شمس گیتی فروز	از ان شورش باد با آن شکوه	شد م باز پس حتم از هر سو	دو چشمش جو باران همی شک
شدندان اسیران سر استوه	ینامد همی خشم زردان لب	همانند زمان نزد مالک وید	فرو جست ز اشتر بدین راه در
بندشان عای کسے کارگر	بدین مالک و غره الهام	ز مانع و دیدم ز هر سو	ز بانس همه نوحه و موی راند
سر انجام زردان خداوند	که آمد زردان غدار لیم	همانند زمان نزد مالک وید	فرو جست ز اشتر بدین راه در
کسے کرده دار و گناه عظیم	بیا بد بخواد عفو از آنکه	ز مانع و دیدم ز هر سو	ز بانس همه نوحه و موی راند
ز سایر مان هر که دارد گناه	بستحق ستان جهاندار جان	همانند زمان نزد مالک وید	فرو جست ز اشتر بدین راه در
و گر نه هم اکنون با بیکان	مراد افتاد این نمونه گناه	شد م باز پس حتم از هر سو	دو چشمش جو باران همی شک
بد و گفت کای حتم نیکو	مرگشت از ان جان دل پرین	همانند زمان نزد مالک وید	فرو جست ز اشتر بدین راه در
نگر داشت آهنگ راه گریخ	قناده بر افراز گور کس تبا	ز مانع و دیدم ز هر سو	ز بانس همه نوحه و موی راند
سر انجام دیدم بر شاه راه	به خشمش ز دم یک طبا سحر	همانند زمان نزد مالک وید	فرو جست ز اشتر بدین راه در
دل کمین و گشت سخن بر و	نهانی سخن گفت با کارگر	ز مانع و دیدم ز هر سو	ز بانس همه نوحه و موی راند
به چید یک کنت و نالید	همانکه جهان است گشتن ملاک	همانند زمان نزد مالک وید	فرو جست ز اشتر بدین راه در
همانگاه بر خاست این و خاک	ازین گلی زشت کین باز خوا	ز مانع و دیدم ز هر سو	ز بانس همه نوحه و موی راند
بر یوسف چنین گفت کای پناه		ز مانع و دیدم ز هر سو	ز بانس همه نوحه و موی راند

تو از در و رخساره کردی و با برون کنی دل رو از کمر چو یوسف ز مالک یساکان تو از خور بند و غل نیست از اولاد یعقوب باند شکست هر آنچه اندران قافل مردوب که دیدند از وحش و آن جرات از چندی حاجت بیاید تو بد و گفت یوسف که او هر پیش خط دست اسباب و اهرامی سبک مالک غره بی گفتگو نذاشت کس حق خدای جهان سبک مالک غره با کینه کیش بمدی فرو بست بنگاهت شنیدم که یکبار بهر سیاه همی رفت با و سبک با هر خدا شب تیره آن بر پنهان عجب انداز و مردم قافل بزرگ شهر آندان گنجیت که خیر ای خردمند زاده خو چراغ جهان یوسف ز زین سبک آفرین کرد برادر چو یوسف دعا کردیم در زمان بدان ماهی آمدند از آسمان ز کعب نجیر را وایت کنند	فرستاد بر ما خدا این بلا پس نگذاشت تو این بجز و بختنایش و از این بچندین بلاد و کجاست ازین پس گفتیم باید رفت بزرگ یوسف و دیدند ز بد و یافتند از عقوبت بخت که حاجات تو یکسر برین است بگفتار تو هر گشت نوسن بدان خط غم از دل کایم بیاورد آن خط بد و دشو که از آن پس بر در میان دور ساختن بند و غل از یوسف علیه السلام یک جای ساخته ماند تخت برآمد بفرمان حکم آله همی داشت سایه بران بیکر چو روز آمدی ابرار آمد ز دل شان هوششان شد فرو دادند آنجا و بنادخت برین رو دلال اندر آتش شاید هم در زمان سحاب از و خواست یاری سر نظر روا که حاجت خدای جهان که پرده شو آن بنده را که آن بیزدان ایمان حکایت کنند	کنون این سید را بکش ملک نیست نگزین بلا بارها بنده است ترا من بد نیگو نه بختناست تنت نیست اندر خور این بلاد ز رخسار یوسف چنان فت یکایک نهادند بر خاک رو چنین گفت پس مالک غره بخواه ای پسر هر چه آید ترا جاد و ان عمر باینده باد که بر بیع من نیز بنوشته اند ستد یوسف آنرا و تعویدوار ازین داستان چون بپرد پس نگذران شترش ایشان فراز سر یوسف نینک وزان پس همراه بدو چنین که میخدا یا که این کار است همی اندام مالک شب و روز چند چنین گفت پس مالک غره سرو و موتن تا ازین کرد و خاک فرو دادند آنجا دلش شمسار چنین گفت آتشی تو که تری یکی ماهی بود در رود سیل برآمد پس آن ماهی از تر آب که آمدید بیدار آن ماهیا	که از ننده و مرد و هر دو ملکیت بماند این بگینا بان بجای نه در خور دت این بی شام درشت ست مانند دندان این چو یوسف و بلند و چو زرد یک و دو نیایش گرفتند بر جان او کرای پاک دل یوسف سرفراز اگر عمر خواهی بجای آیدت همه سال می بر تو فرخنده باد نهال چنین تنگ درشته اند فرو بست بر بازو و سن استوار و گره باره برگردن ساختند کیه اشتر بختی آور و دیش به نیک اختری کاروان ابراند با ستاد آن ابرتا گاه شام ز تقدیر یزدان جان فرین خوشا آنکه او را خدا داشت بترن شادمان بدل بگردد بفرزانه یوسف چراغ بهر باندک زمان گرددت هر چه پاک که گردد بر بندران رود بار بستر دل بندگان بنگر به بالا و پنهان چو زنده سیل بدان طاعتش بود بی شربت که او داشت بر ایمان شاهان
---	--	---	---

رسولی که بدنام او بود ز بالا کی قبت از نور پسند یکه نور گستر زد و در جهان همه مردم مصدق آن بودم و بر نداشتند کان فنجی از کجاست باید اندام بگذار و بوس چون شسته بود یوسف پاکیز بهر نور و در نور رخسار او در آن حال مالک نکو بگریه ز یوسف پرسید کین چه صیفت دل مالک از کار او خیره ماند بدست آمد دولت از او بخت ز یوسف همه صفات پنداشت بهمی که با جبار گوید بخت که مصدق و فاعل آن روزگار توانا کی داد گشت او بود هر او را کی نفوذ دست او بود خداوند فراتر شای و گنج جز او کس نبود خدا و ملک ز لجنای نودوی بود موعود بود عزیز نه همت بر کوه پناه بشاهی درون پیش ستان ملک امین بود امیر و کیش بدنیسان خبر یافت فرخ غریز غلامی که چون چهره پدید کند	وران بطون او بود بی همتا بیاد ز تقدیر بر رخسار که خشنده شدند و زین زمان یکه نور دیدند چون نور خورشید ز روی زمین باز روی پناه شد آن رود سربا بشکوه بد و حله آور در روح الامین همی خیره شدند و ز رخسار او یکه نفوذ یافته جامه دید ترا این من داده ام زان پس نگه زمان اودان نشد ز خاک سپاهم با فرخ بخت	سبک پرده شد پیش آن سوزان چو یوسف فراز سرش سایه دید همیشه و هر همه راغ و باغ بماند زان مردان و شگفت شنیدم که یوسف علیه السلام همه رود مشکین از لوی او ز نور خداوند پیراسته سوی مالک بدیدان این تر که بود بودش و راتار نه بد و گفت کین آن باو که این کودک عنبرین با هر پس جا بگرفت برداشت با	چو کوهی عظیم و بلند و دراز سبک جامه از خود تن بر کشید تو گفتی که خشنده شدند چون که عالم ز چهره و شگفتی گرفت بشست اندران آفتاب و آفتاب جهان پاک رنگش از روی او بدان حله شد یوسف اگر است ز رویش نور زان از روی او همه نور پیوسته و نار نه که فرانش بر چرخ و کامون بدین معجزات و بدین ناله بود سوی مصدق مالک سر فرار چهار باز و بر زان چه کوه و چو روایت من از کتب ام دست فلک داده ویرانم کام و نام سپاس چو دریا و گنجش چو کوه بیدار و کرد و خوب و صید خزائن همزیر فرمان او چنان کسند اندران ملک کس از وی نکو تر نبود در زمین سرتاج نشان بر سپر آخته بدندای عجب بر سپر پرت چنین نام نه نام شان زانده اند همه حسن و زیبائی و دل پست بگو ز نور و بهشت است و پس
در کیفیت عزیز مصدق ز لجنای غیبت گردن او بدیدن یوسف علیه السلام			
یکه دادگر بر شهر یار که ایوان او همسرمه بود که از ناپسند جهان دور بود ز گنج گرانتر جهان برینج برو بس نکو بودای ملک بحسن اندر آفاق موعود بود که تابنده تر بود روش چو ناله ولی هر دو از پرتستان بیدار بدی بت نهادن بر روی پیش که با مالک دغره شخصیت تر شعاعش بر همه ببالا کند	مر آن شاه را بوا حسن بود شعبه با مال و شعبه با شکوه و ز نامریان ابن الولید همه ملک خسر و ثنا خوان او لقب اخیان ریان فرخ غریز بجز یوسف از جمله آدمین زن و شوی هر دو بهم خسته چهره دزد بر دست چهره پست مر آن قوم را قبطیا خوانده اند غلامیست با او که گوی پست ندیدست همتای او هیچکس	چو کوهی عظیم و بلند و دراز سبک جامه از خود تن بر کشید تو گفتی که خشنده شدند چون که عالم ز چهره و شگفتی گرفت بشست اندران آفتاب و آفتاب جهان پاک رنگش از روی او بدان حله شد یوسف اگر است ز رویش نور زان از روی او همه نور پیوسته و نار نه که فرانش بر چرخ و کامون بدین معجزات و بدین ناله بود سوی مصدق مالک سر فرار چهار باز و بر زان چه کوه و چو روایت من از کتب ام دست فلک داده ویرانم کام و نام سپاس چو دریا و گنجش چو کوه بیدار و کرد و خوب و صید خزائن همزیر فرمان او چنان کسند اندران ملک کس از وی نکو تر نبود در زمین سرتاج نشان بر سپر آخته بدندای عجب بر سپر پرت چنین نام نه نام شان زانده اند همه حسن و زیبائی و دل پست بگو ز نور و بهشت است و پس	رسولی که بدنام او بود ز بالا کی قبت از نور پسند یکه نور گستر زد و در جهان همه مردم مصدق آن بودم و بر نداشتند کان فنجی از کجاست باید اندام بگذار و بوس چون شسته بود یوسف پاکیز بهر نور و در نور رخسار او در آن حال مالک نکو بگریه ز یوسف پرسید کین چه صیفت دل مالک از کار او خیره ماند بدست آمد دولت از او بخت ز یوسف همه صفات پنداشت بهمی که با جبار گوید بخت که مصدق و فاعل آن روزگار توانا کی داد گشت او بود هر او را کی نفوذ دست او بود خداوند فراتر شای و گنج جز او کس نبود خدا و ملک ز لجنای نودوی بود موعود بود عزیز نه همت بر کوه پناه بشاهی درون پیش ستان ملک امین بود امیر و کیش بدنیسان خبر یافت فرخ غریز غلامی که چون چهره پدید کند

چون ماست از گور آید علائی بدین صورت این نشان بگفتش که ای مرد آزادگاه بدان تاسی که دیده بودم که بجز نیم انسان که سودم بود که فردا ز مهر و حواس همه	و غایب دی مستجابت پاک به پیش که بجزم بود در ایگان شنیدم که داری غلام نحوی پس آن گاه بر روی او بنگرم روان تو زان سود و خرم بود زن مرد را گشته باید می	عزیز منم ز منم چون این شنید فرستاکس نزد مالک بگاه اگر من فروغی تو اورا بداد من جرم آنکس که دارم و دارم چنین گفت مالک بدو شاه که عیسی کی بنده بر سبا	بدل گفت کور با بیا چشمت بخواند و سپر سیشل از رخ بر سوی عرصه گاه آورش باند زیاده کند بنده را بر نهما که فردا بیا رم سو عرصه گاه ستاند مراور احسن و وفا
--	---	--	--

آور دن مالک یوسف علیه السلام را بعضی و فائز شدن عزیزانش را

زن و مرد و مرد و حوالی همه دراز او پهنای آن بگاه بیاد سبک مرد و باز ارگان چنان فوج گرفت مرتاب بر تخت بد منبر ساخته سبک رفت یوسف بد بگاه	دگر در گذشتند جمله رسد نم بود هیچ از دو فرنگ پیش ندر و یوسف میرا ز خسارتانده آن سپر خود از بهر آن کار برداشت در وقت حسن یوسف علیه السلام گوید	بمیدان دستور شاه آمدند ز مرد چنان گشت میلان چو فرخنده یوسف بمیلان مراورادان پیشگاه آوردند هر انجو برادر از نبردی بر تن بریدش حلقه آویشت	بران نامور عرصه گاه آمدند که پیدانند بکرم سنگ خاک فروغ از خوش سوی کیوان بر تخت دستور شاه آوردند بچشم هر خلق پیدا بدست چو باغ بهشته در اردی بهشت
--	--	--	--

همه بند پیچ و مهر تاب خم گمراخته هر سوی موی او بفرق سرش تاج دستور شاه در گشته تها کرده انگشته دو ابرو تن همچون کمانی بزه دو رخسار او چون ماه بهشت دو عارض فروزان چو سحر نمان زیر وی گنج در تپه چو بر شد به منبر بدین چنین نظاره شده صد نیز از سحر	حسن و ز خوبی و از خوشه بصد رنگ هر ساعتی می بتا خم و پیچ وی عنبرین پیش چنان بود پیرامن رسد او بگو هر گران بود و تابان چاه سینه همچو زهره کی شتری سینه ز تو زش بلم شکست نگارین همچون نگار بهشت شده خیره در موهنا و طبع و شو ز تقدیر حکم خدائی مستقیم گشت از غلبه منبر گوید استوریده بر دول مردون	بر تن بریدش حلقه آویشت فروخته موش سیاه و در دو صد شاخ و پیچیده و تافته که گرد و هم جمع از بیم و تاب بگردنش طوق گوهر نگار فرو زنده از جنبشش رخسار بگرد حشیمه فرکان چو غیر چو شمع سپهری بیک چو شمع دو لب بر تها مانند یک نه نا قدش چون کی بر فروخت که تابنده خوشید بدین بجو خشی خلق از همه شهر و خشت	چو باغ بهشته در اردی بهشت از گشته مشکین نقیب و فرار گمراخته شاخا بافته نشب تیره را اختر و افتاب مرصع بیا قوت و زرب عیار چو نور خوشید را کرده چاک همه قیر مژگان او چو قوس همه عالم گشت به جمع بیانده از حقیقت کردگار بنور خداست به سحر است بطله شوش صورت آید باندازه رنگ و برگ و خشت
--	---	---	--

بیاورد

دین زیر مردم گرانبار شد بدانگونه در هم افتادند نیز اگر چند از خلق بسیار مرد بدو بوحشیم و دل خاق پس همه کرد در چهره یوسف نگاه چیز است و از تخم و بیو نیست باید خریدن و را چاره نیست زینجا چنین هیچ کدو کن زینجا نبود اندران بخت اگرچه بنودی و را دیده کس که در مصر چون او بند هیچ زن انین بود دکان و زرد گین نه هر چه که مارا بگنج اندر است که آید گمرازا را بدست همه مردم مصر و یهود و جوان براسرارشان مطلع بدست بفرجام بنده نشود سر زده چو یوسف ز منبر دران عکله منادی ندا کرد و هم در زمان که خرد غلامی چو باغ بهشت که خرد غلامی که در هفت ماه که خرد غلامی چو در خوشاب ولیکن یوسف مهربان بدان کان منادی را غلام ازین در دیو سفین نمون بگشت	چو انبوه نظاره بسیار شد که خلقان بسج جان او بنوا کس ندیده و تبار مرده نخورد نبود آله از مرگ خود چسبکس همه دید آن آفرید آله همانان از گوهر آسمست بدین را در هیچ دنیا نیست ز بهر زینجا باید چسبید که دیدی چنان چنان این متن نشانش بنوده نشین کس زده زن فرون بدید بالاد بنود آن سسی سرو کافور تن که ان خاک مسکین بهنج اندر است به چنین بنده هرگز بنود نیست همه شان بدل همین گمان قلم رانده بدین دره نهی	بدانگونه بر هم نشسته شدند ز و ماده مردمان رستگار که از حرص چهره شکر چسب عزیزان در و دید با آمنت همی گفت بادل که چندان بدین صورت از آدمی کس بجز بداشن همچون پسر شنیدم که آن روز کانی بود که هر کس کن ز دور دیدی بگو چو از دور چشم اندر روخته گر از کاخ یک روز بیرون شد فرستاده بد کس بنزد خیر بهاده مران بنده را سحر خریدش را بست صد و عوین که ای کاش این بنده بخرد که هر کس که بادل گمانی بود	که خلقان بسج منبر غلامی همانان فرون بود و در رستار بندشان خود از در در مرگ دل و پیش خود باز ختم گجایافت آن کدو که خرسا ندیدیم هرگز نشان کس که زمینان پس مرغ با بود که چندان و مر و نظار بود بدان قد و بالا و آن کدو بنادیدن ز دور و شبنختی با گفت هر کس اشاره بد بدو گفت که تن چنانچه از ان رو که او به گنج و گهر چند آنکه بگوشتش هر نوری شب روز هر روز میدید که مر یوسف پاک دل خرد بهائی تن خوش از بسته در خشی چو نیک مهره نحوئی و را خوبی و سر و درد رو او بچو خورشید نور گل و شک سجده بر پیشانی بگفتار او مالک غره شاد همی آرزو آمد آرزو مرگ غلامش بن آن روز در مقام چرخ جهان یوسف پاک اند
در معرض بیع آوردن یوسف او خریدن عزیز از همه خریداران اصناف نموده			
که ای مردم مصر و یهود و جوان که باو نماید رخ حور و زشت نماید بر عارض او سیاه و عایش پذیرفته و مستجاب همه تهنش فروخت اندر زینجا همه که در بر و نه پیش نشا کس که بنده کس چو نیست	که خرد غلامی چو سر و سده که خرد غلامی که نزد یک ده که خرد غلامی که از رنگ بوی منادی بدینسان همی گویاد به دیده همی سخت خوین نگ همه گفت هر ساعتی کین غلام ز دور و دل آرزو بان گشاد		

بر وینادی ند کرد و گفت نزد اینچنین کن تو اکنون را که خرد غلامی دلیلی غریب که خرد غلامی گزیده پاک که خرد غلامی دل در شده چنین کن نه برین پاک پیش بگیر دتر باز خواهد پس گمان زد دل پاک ی گزین بد و مهر با پیشتر گشت ازین نخستین بهمان شد در خواستار با بنار هاشان بدی هم فور عزیزش میفرود دیگر بهما همه جامه دق ز ریافته بهم سنگ هار از خود تر همش نیکوی بود و هم خواست چنان بود از روی گنج و گهر بیکبار هم سنگ در عیون عزیز اندران هم نیا ستود یکه سخت فیروزه بر بس زیادت بران هیچ بهتر نشد ز یوسف طرح جمله شد سبک جبرئیل را از کردگار چنین گفت از قول رب العباد شدی موجب قیامت خوشین نگار کن کنون خوشتر است از ابا	کرای با خرد خویشی با پیش که من خسته دل گویم اکنون را که کس نیست مرد در داور طبیب نه پاکیزه مغربش نه شایسته را قضای بدش دست بر نبرد بدان شرطهای تبا هم فرود بمانی توان در مذاب بلا ز نیکان شایسته دار گهر ز حکم خدای جهان آفرین بهم سنگ ز کس نه بجا بخوار با بود در و در که بازار او بود تیز و روا چنان جسته شان نایافته که از مهر بروی نمادی اثر ز دولت همه کارش ارسته که با او زینجاست سودگر بگردی و پاکی ز اختر فرو که نفس متین و گنج جو که کس نیست آنست از ابا که جزوی کس آن نخت و نه شد	بجا آورام و ز یک کشت هوش که خرد غلامی یتیم و اسیر که خرد غلامی خزین و نژند که خرد غلامی فتاده بجاه که خرد غلامی غریوان مدام سینا دید که آنکه حسد یار من عزیز سخن ان پاکیزه مغز خردیش سجده دم را فرود سر انجام بر یوسف پسند بمهر اندرون لداران نلد فرود ندی با هم سنگ سیم بصد بار هم سنگ دیگر قصب بدان نیز فرود دیگر حسین زنی بود قطعی در از رخ نام پدر بر پدر مهر و کامگار شدیم که این وجه خوب نر نر و جهم مهران سر بر بفرود بر آن زن مالدار و گر تاج زرین گوهر نگار زبان بسته شد ز وجه ناکار	مرا باره زین نکوتر فردوس که کس نیستش در جهان و تنگ که کار بدش پای بسته پند شده عقلی ناقص دل تنگ فشانده بر رخ سر شک غم مرا بے مهر باید و متعین چو شنید از و این سخنای نر دل بر کسی را بپس گود بود عزیز مهر و ربهاد و گند که با کوه و در یار پهلوزند که بد رخ فرخ عزیز کریم که از دیدش نیده ماندی عجب که گنجش تو نگردد از مال و چیز که یزدان و داداده بد نام و گام بند مهر از وی دران و گام بفرود بر داد گستر عزیز بماندند بر هوش و آسیر دو چیز گر انایه ش بهوار که آن کس ندارد بجز شهر یار عزیز مهر مندا ز و بر دگوس مرا و ابدان مرد بگذاشتند جهان آفرین خالق ربهما رخ خویش دیدی چو خورشید بجده دم سیم بفر و خند نماندی کس که چند است و چون
--	--	--	--

تو یاری زار خواه در بارگاه بگفت این شد در زبان پدید زانی همی کرد شکر و سپاس هر غلغله از و باز مانده شگفت دو باره از آن خوشتر گشته بود چرا سجد کردی بدینسان که ولیکن بگردم و می بنده و بیفتادی از تار که بگیان که می چو مندر این چنین ستم چو شنید از وی عزیزان سخن پس از خازنان خواستش میزد همان جنم و عود و کافور مشک بمالک خنجر گفت آن کامران شنیدم که شد دست مالک دواز که برگرد از تار که آن پسر نیامد خدای جهان آپسند بفرمان یزدان شدش خشک فرمانده عاجز شد از کار خویش بنالید و بگریست و زاری نمود بناید مرا زین بهای هیچ چیز بیوسف شفاعت کن اکنون مرا این نشان کن که بکرده ام بیوسف ز هر در بسته را بگرد بخشید بیوسف بود در زان که آن بنده را دست گردانی	که بهتر ز ما کس نیاید خدای سک یوسف از من اندر دود مرا زان که وصفش بند در قیاس که یوسف چو آن عبادت گرفت نکویش از اندازه بگذرشته بود بمن باز گوی ای پسندیده سجود خداوند پروردگار بمن بشدی عزرا دل گران ذلیل و خیزین غریب و زنده زداندر دلش خرمی بیخ بن همان سرخ یاقوت و لعل و کهر زور خجسته برگزیده خاک خشک که ای پاک دل در روشن دل	ازین پس بشاه جهانست کینه ز سر تاج نهاد و سرخ را بچاک همی سود خساوگان بر زمین پس از یک زمان چون بر آورد شگفت آمد و او را گفت ای پسر بد و گفت یوسف که این تاج ز گرا ز تار که این تاج نگرفته سجود در از من بدان بود باز بهاد و چندان که صد شهاد دل پاک دی شد بد لنگه شاد همان دق مهری دسار و د چو هم سنگ دواش آن شکست سپر هم تر مان آن تاج تخت	دست در از گردن مالک بر تاج یوسف و خشک شدن می وجود او و بازید عمار یوسف خوشبخت گذشت نبودن از مبلغ هیچ ز جنبش هم استخوانش سبب بترسید از آن تیره کردار خویش فراوان غم و سوگواری نمود مرا این نیز و کنون یک پیشتر بدان تا بخواند دعا اندک دل پاک یوسف بیاز رده ام چو دید آن تباهی آن دست برد دعا کرد بر خویش زین بیان چنان کن مرا و را که بود از دست	بیکسان و ماند خشک در این پشیمان شد از دل و بدین بدستور نشد گفت کای شکست بتو باز دادم همه مال تو مگر خود کار آید این دست کن عزیزان در آن کار حیران ماند مگر شد و گرد بدست دست چنین گفت آملی آرا خویش چو یوسف با فغان آمدن و
--	---	---	---	--

بفرمان پند داند فیروزگر فروماند ریان یوسف چنان بمالک چنین گفت کاه پرچم قسم خورد مالک بجان عزیز بدو گفت پس گنبد شربت کنس که بکمال ادب بنسزد عزیز بیا یون فرخنده فال	شد آن دست هم در زمان کار که زنده شد در نقش استخوان ترا دادم این مال و درویش که من ننگم سو این مال نیز بناشد کم از مایات زانچو بود سر انجام تیمار و حسرت برد بسوی خزان فرستاد مال	ببوسید مالک و دود در دین چنان مهر با گشت پرورش بخواه اشتران را و پر بار کن حرام است بر من کم و بیش این چنین گفت بچه درم بر شما چو مالک ادب را فرمود کار زمیدان سو کاخ شد شاه واک	بر آن پسر یوسف پاک دین که گفتی همه کام شد جانفش نه یکبار خود را زیان کار کن گواهیست آسمان و زمین باشد شاد و خوشنود با کامگار بر اندازان نعمت بی شمار ا با یوسف پاک پسر پند کار
--	--	--	--

آگاه نمودن عزیز زلیخا از خبریدن یوسف علیه السلام

بفرز زلیخا شد اندر زیان چو فرزند باید نگداشتن بوی شیر آمدن از دهن شنیدم کس آن روز بدقت همی داشت چون تن جان برومی و صری همی داشت بکس بکران استوارش نبود گرازی است بودی او لیس بسی بود یوسف به نیک اختر زهر سو که کردی در پیش نظر به تیار بجزش نه زیسته که چندین مخور جان من دغم گراز بهر بالست این دو تاب گراز بهر مامت این دو خم پس این ناله و چه چندین سچ که دیز رنگا و فریب بیکسان بد آغاز و انجام او	بدو گفت سرتاب استان و زهر گراز دیده نگذاشتن تنش بود نازک جوهر گهر چو به دروان بود با خفا و حال زهر گویست باخ و هر گوی چیز زمانی ز آغوش نگذاشته بجز خود شب روز کارش نبود گرمی ترش زو بودی گر دل زشتی با سه زمانه بری ندیدی دران جزو خیال بد شکست آن زمان بد که گریسته بکن سخته ناله و دردم عزیزت بسی مهر با تر باب من از ادرت غیبتم هیچ کم غیر لودن در خوردن گرا که یوسف مگر که دارم شکیب بجز درد و ناله بند کام او	بپرستم تو این شکفته بهار پذیرفت ویران زلیخا بهار بسی تافت از چهر فرشته زلیخا بدیداری شاد بود مرا و از صدر رنگ دیار پدید و گرنیز نهادم بد او را زهر خود او بود و مادر خودش پدید بدیسان جمیداشت زلیخا ولیک شیب در روز گریان بد بهنگام بیداری و گاه خواب زلیخا به دید ویران زند چونالی و چندین بکاه تو چلیست زهر مهر او را تو انا ترس ز مادر مرا بر تو بیش است زلیخا بری پیکر مهر با نمیداشت گفتار و هیچ سو مرا و از خواب نه خورد و نه خا	نگهدار من از آفت روزگار که بهمان نمودن زهر سپهر جیش مر و قدر چو سپهر که چون هچون مر و شمشاد بود همه خیزد می و زیبا برید همیدون پستار بد بشمار خودش مهربان دایه پسر بر آمد برین که سال و ماه و شش تا شش هجریان شد بدو نشد بودی چو شنه باب بسی داد ویران و در و زند چنین زاری و گریان بهریت ز فرزند بروی کلاتر بناشد کسم چو نوزد سپهر همی گفت با و چنین بهر زمان که یوسف همیشه بیکال بود بر آمد برین دستان هفت سال
---	--	--	--

ز لیلیای غریب

در گون گشتش سرشت
نکوین انداز اندک
یکس دیگر اگر هر آید
ندارد بدین کسی دمت
هر وی بس پد آنسپ حال
که خوب کاری ندارد
بخوان از کلام خدای جهان
بسختی همگشت هم داستان
برنگ باری باورنگ ماه
ز لیلیا تبه کرد آهین نشان
که شد پای مهر ز لیلیا زج
در گشت کشتش تر نشد
که انداز عشقش لیلیا زج
چو خیری شدش لالا پان
مهر رشته جبرش از دست
نشانیست در دل نه عشق
بن و بیج وی از جهان کن
نداشت چنین بی چار و بی
مرا چون دین در دیکه
فروزنده روزت شتاب کرد
نبوی زین و ز فرخنده را
میان زن مرد و زن اشوم
سخن گویدم بهر مان کس
ز لیلیای عاشق بود نام من
چشم شربت روز و چون برد

از آن تکل انسان
از و کامران تر بندین
هر کار قادر خداست و
بلاخت گرفت آن دختر کمال
نکوئی کند آن کسی را جزا

رسیدن یوسف علیه السلام
تاج کیان سخت در خور شد
بر و آخرت یکسخت نیست
رسانیدن ایزد بگنج و
ولیک اکثر الناس لیلیا
ابا علم بسیار فراموش داد

اگر چه ز لیلیا بدان داستان
برافرازی یک تخت شاهانگاه
چو باغ شد آن زاده سرور

ز پیشین لیلیا شب با خواب
که هم به لیلیا یوسف بود جا
یکه جای آن دلبر نوب

از آن پس که دیدن بچشم
بد انسان لیلیا برو عشق
دل شاد وی شد زنده
دلش زیر بار پست شد
نه با کس گوشت گفتش
که تر سید کز از آن شود
فرومانده به خیره در کار
درین شغل چون پایدار
ترا عشق یوسف گرفتار کرد
نیادری این لاله خنده
که از عشق در مصر پیداشوم
هر از زینش باشد از هر کس
عروس غریزه و بهر انجمن
که از شرم و از پرده بیرون

در گون شدم و راداد
و ز لیلیا معشوقه خوش
که چون که برآید و سر
ز دل تشنگی ز دیده آ
که بر شد سر شاخ بر آسمان
نه امین بد از شوی گردن از
بر آورد عشقش تن جان
کای دل عجب شغل آمد عجب
ز تو خرمی شد ز من کام شد
نکودی سوی مصر کنز
چنانست در طالع من پدید
زن و مرد گیرندم اندر دین
در عاشقی را فرو گرفتست
چنان تنگ گرد و دین جهان

چون چهارده سال یوسف بداد
چنان دان که باغ شد و مرد
زهر و تمکین بر لوان بیافت
ز سر علم کرد ایزد دش بهره
خداست قادر بر کار اندرون
همانکه علم فرودانش داد
اگر باورت نیست این داستان
چرا که دپس یوسف کامیاب
ولیکن هم آخر جهان کرد
یکه جای یوسف بر روز و شب
چنان بود تقدیر حکم خداست
و کش باز گشت از ره یوسف
یوسف بر عشق معشوق
شد از عشق یوسف چنان
برآید بیکبار از خود و خواب
چنان بیخ زد و شاخ عشقش
اگر انکار است همه کردار
و گر همچنان داشت پنهان
همی گفت باخته دل روز
ایا دل تر از آرام شد
ایا کاشک مالک و خور و بیج
از آنکه که شو به من او فرید
برآید بهر انجمن نام من
چه گوید ز لیلیا بر آشتوست
ز لیلیا که از عشق یوسف جهان

ز لیلیای فردوسی

نارنجی سیمه گفت ز نسیان بمان
خداوند چار گوید در سبب
عزیزش عزیز و نکودار
کسل اندر جهان نیست از نود
سرای در مهر و بند و نین
نشته بر سبزه چو یکبار کوه
همیدون خادمش چو پنج
مرادش از ان تبت و سوت
در سناست یا وقتاده نپاک
تضاریکی روز یوسف گناه
یکه بخت جوانی هر که
همه آمد از راه کفان جوان
چونزدیک یوسف رسید بکوه
جوان پای هر چند بزد و بکر
همزدیک فرخنده یوسف دود
پیشینش کزان اشتر بی زبان
بدو گفت یوسف کیو بنده ام
جوان گفت تازی نه از راه
زمانی چو بگریست رسید باز
عربی چنین دامن انگه جواب
مراد را یکی خوب فرزند بود
یکه خانه در دست بیت اخوان
ز لیلی اندک دیدگان آشوب
ز لیلی اندر آمد غزلوان زار
عربی و کس که باو بند

نه آگاه ز یوسف مهر بان
روایت چنین است از
دل و دیده یکسر بود
کلید خزان بدو داده بود
چناندر کف یوسف پاک
بلند و نکو بیات و باشکوه
که دل شانسی فرخنده
کس که کینه ز کفان مگر

شب روز یوسف بدو و شاد
چو یوسف که باغ شد و شاد
پسر خواندی او را و بنواخته
هر آنچه آمدی سو گنج او شد
شنیدم که در مهنه یکد و راه
بمویش ز دکان سر
سجده جانب راه کفان شد
خبر رسید از حال یعقوب پیر

ملاقاتی شدن اعرابی یوسف علیه السلام
و از حال یعقوب علیه السلام خبر دار نمودن

ز راه اندر آمد خوش تازه کرد
دل یوسف اندر زبان گشت
فرخفت بختیش اندر زبان
که بخیر دکان شهرتند چو
برو بیکران آفرین گستر
چو دیدت فرو خفت هم در زبان
بفرمان یزدان سر افکنده ام
ز کفان چنین نده دایم
کدامی در عرب فرخ و سرفرا
که ماندست یعقوب فرسنگی
که روز و شبش بار و دلبند بود
ز لیلی سست گشته نشین
دو چشمش یکبار گشت کوه
نشست از رخاک سر و گوا
از ان در دو تیار گریان

جوان بد بگوهر ز نسل عرب
بامید آن کان عربی مگر
سر گردن و چشم و رخسار
تو گفتی زمین پاک تر نیست
چنین گفت کای حجت ایرد
بخاک اندرون رکوع الله
توای پر مهر و پاکیزه رو
چو یوسف از و نام کفان
چه داری ز یعقوب مسکین
ولیکن نزدست و زار و توان
مر آن خوب فرزند را که خود
نشست گریان همراه
چو یوسف شنید آن نمون خبر
بدانگونه بگریست از درد دل
چو یوسف لبی مانده بخون گری

ز تیار ناویدن روی بابا
چو تنجانه چنین شد آراسته
همزدیک خود جایی بنشاختی
سر اسیر فرمان یوسف بدست
برون آمدی یوسف از بارگاه
فرزدان از دود و دگر با
ز لیلی گشته و باز آید
که بر چه آمد ز تب قدر
بسیاست بانیست مانده بجای
برون شد بامید یکت راه
نجیشد لیر و فر و شرب
مراد نشان دهنده پدر
دو صد بار بخاک تازی لب
عربی بنا کام از و درشت
ز جانت بدوست دایم بدست
بجد از زمین بر خیزد
بگو از کجا آمد سست بگو
چو باران و چشم و خون جگر
بسیاست یا سبب بجای که در
بهاد چو یعقوب کس جهان
بماندست یعقوب باداغ و در
چو شب و روز از در غم شد سیاه
که از گریه شد کور چشم پدر
که از اشک چشمش ز گشت کار
عربی بر رسید از در غم ز

بد و گفت یوسف که با داغ و درد	منم یوسف در دوحشت زده	بمن بر فراوان و بالاده
عربی ز یوسف چو شنید نام	بشادی بالید رخ بر زمین	سکه که در کوز جان آفرین
چند گفت کای یوسف هر یک	هم اکنون مراداده مادریم	که من باز گردم همی و السلام
بشارت بر من زد یعقوب پیر	بد و گویم ای دودین که	مکن ای اکنون که در دوحشت
که آن که خورد دلی فروز	بمهرت و منم ایم او را	تو جانفش از درد و غم سیزان
بهر آن که بشارت بنزدش بود	پیغام دادون یوسف به یعقوب علیها السلام	دو پایش بد فروخ و رون
چو یوسف شنید از عربی سخن	بجو شنید آن مهربانی من	بدان پیر یعقوب فرزند خود
که یوسف همگی و نیت ای پدر	گرامی تر از جهان و چشم و فکر	ز من بر تو با داد و و سلام
بدان ای پدر کان جوانان من	که بستند هزار دواخوان من	بر بنده بچا هم در انداختند
چو یزدان چاهم فرست داد با	دو دیدن آن ده یلی سرفراز	ز دندم بچوب و لکله بشا
سرانجام نفوذ و خفتند هم سیر	یک بنده شتم اسیر و تنیم	به تیر چها با دلم و خفتند
عزیزم خریدت چون بندگان	شدتم ز خیل سرافکنان	بجان بنده ای ز دره زان
شب روز گریان زارم ترا	ز دیده غمی خون ببارم ترا	که با من چه کرد آن آیین
ولیکن با دار بگذارشان	کم و بیش هرگز میارشان	قضا ای خداوند از ارادت
بگفت این پس غامدی را خوان	یک راز در گوش خادم ترا	بفرمان آن گنج فروخت و
بهر من یوسف بآیین داد	بدست خود آن ز در عیال داد	فزون با در خاندان شا
عربی سست زد که آفرین	بدان پیر سرور پاک وین	چو گویم چو یوسف بآفرین
نمودش سبک یوسف فروخت	بدان پیر ز ریشانش	سوی اشتر آرد و آرد ناک
براشتر نشست و زدن چندان	بجنبید رخ بجنبش نه چنان	که او زین پیغمبر پاک جان
شده بختی از طاعت من پدر	بخواه از جهان داد و دادگر	مرا زود و در دشت کنان برد
دعا کرد یوسف هم از زبان	که ای داد فرمای روشن و کن	بره در زنجش که در بارش
بکنعان رسانش سبک تاگر	برد سکو یعقوب مسکین	در هیچ که از جهان ده
مگر شادش رو خندان کند	ترا شکری بای فراوان کند	دعا کرد پس شتران جاست
هم اندر زمان بالید در کوز	جهان مال شد با اولوپو کوز	نه بر پشت او نه بر شتر فرد
بشش روز یکا به راه رایت	بهفتم سحر که بکنعان رسید	پس آرد در اندر و زان

فرودشت واز و عرانی بخت بزاری همی گفت یعقوب بپر عرانی چون شنید این گفتگوی همانند به یعقوب چون شنید بهوش آمد و گفت ای فرزند کوه چه گفتی بگو از سر این داستان عرانی یکی مرد بیگانه ام شنیدم تا بنزدیک آن شهر تنگ چو شاهان یکی مکرش خفته زین دژ آن تو پرسید و در چو از من شنیدین بزرگی بنزدیک یعقوب به کن یک بجای هم گفتند و بفرودشت ولیکن تو اولاد را میخواهی پیر در گفتش با من بپرس عرانی همی گفت هر بار باز که یوسف چو سیرا و پیغام بفرست هنرمند یعقوب پاکیزه دین که بود آن نشان جهان درین پس آن مرد در دژ همان تو بد و گفت یعقوب اکنون بگو عرانی یعقوب گفتش که من دعا کن که ایند کا مگار دعا کرد و بپار کرد آفون فرودشت بر مال و بر خوسته	بشد بر در بیت الاخر آن که این بنده را از بلا و استگیر چنین گفت کا و پیر فرزند کوه اما و کا می ازین دژ بنزدیک آن از دیش جهان بشو پس آنکه مشوره زمین جانست ولیکن میخواهی این خانه ام که ناگه بر آمد یک بومی رنگ سرس بپرس بلند آخته که فرجام یعقوب گوی چه بود بد و غم و سوگاری گریست بگوش خبر برای من آنکه پیر بلا جان من و خستند که آن سر سپرد حکم آه بپرسید چشم و بپرسید چهر اگر چه می شد بدیش دراز نشانیست نمود در راهم خویش بنالید و بهار رخ بر زمین همان بعد علامت که یعقوب که از بخت یعقوب شد و فرود زمین هر چه خواهی بخورده جو بخواهم زمان ز جان من نشاند مرا که در کنا فراوان ببالید رخ بر زمین دلش خرم و کارش آراسته	یک کوش نهاد بر دوش بپوش خبر ده مر از آن گرامی بپرس بجایست یوسف نفس دیده ام زمانی بدان بهوشی او در که باشی بگو از کجا آمدی عرانی بسکست آن پاک را سوی مصرا قناده بدر یکسر و آن فرزند یوسف پاک بگو ولیکن این تو چیستن حیرت منش گفتم از راسر که خورد سرخام گفتش خون یاد او بگوش که اولاد تو بسیر بمصر کنون پند و مستمند چو شنید یعقوب گفت اراو یکه باز پرسید با آراو بشد بپرسد یعقوب چو میسر عرانی بخت بد و گفتش نو همیکه در پیوسته شکر آه که از حال یوسف خبر باز آید چهارم بناچار رفتن چو خواست ز جان پیش بفرودشت جان یکه مر و هیچ فرزند نیست شنیدم که یعقوب هم در زن زاد او از دانش فرزند خواست چنان شد که اندر رخ بپرس	بدان تا چه افازش آید بگوش که مادر ست از و یا مادر ست از بپرزود از و نو بر دیده ام عرانی سرخ بر دوش تاب کرد که یکبار هوشم زد دل بست پرسیده گفت ای رسول خدا بکاری که با بخت رفتن بسیر در آمد به پیر و فری و آفون دلش پر سلام و زبان پر درد شده که در دیده ز تیار و در چو باشد بکشان ز راه گذار مرا خواهر کردند خسته جگر ز داغ فراق تو زار و درشتند بجان و روان شد خیز آه همان دژ آن جهان گفتگو سرخام پرسید از آن پیر یکه شادری زیر پستان او بود بمالید رخ را بجا ک سیاه نشانیهای انجام و آواز پنا بر رفتن لبش نیز برای است که این زده خوشتر جهان جهان امیدم سوی هیچ دل نیست با ستاد پیش خدای جهان همان که تو فرود و زور و ست ندید آن توانائی و دسترس
---	--	---	--

در لایق فردوسی

بیاراست آیین گشت و درود بهر آنکه بود نیکان نیکان بهر آنکه بود نیکان نیکان چنین آید در راست گوئی بسی بر گل ز رنگسان زانجا زینای بر و چمنان دل شده بیاراستی روی خود هر زن پوشیدی آن جامهای قنبر بگل بر شکسته ز عنبر زره جوسر و سهری بر سرش مشیری بنقطه چو شکر کشادی وین که در وقت تیار جان نیست بسان یکی گنبد از سیم خام بهر زلفات زبان بر کشاد چو بخت چو چهره داری درم سخت آنکه چون سر و بر بسته بهر آنکه که از جامه سر بر بسته جوان کش و تازان و آبدار پدیدست اندازه نیکوئی تو صد بار زین جامه کوی کشاد دست بر تو در کانه گنج و اگر از وی شکایت آید فراوان سگوشن داری و گنج مرا در اینک آن تو ام چشم درون برست چو بخت	از آن زکر یوسف بد و داد شود بر هر کس که با پیش دست مشو مکرمان از جهاندار فرد زار می گردن یوسف علیه السلام در فر ز داغ پدر دل چراز در دوتا دلش تراکش عشق کشیده فروزان شدی چون آسمان بیدار نیکو قیمت حسینه ز ره چون لعل عاشقان پیر بچشم بر و سحر چو دو صد بار گشتی کای جان مرا جان بیدار تو روشنست در خشان خوش بچو با هم سوال کردن زینای از یوسف که از هر چه میگفت شکر خشت آری و ز کس بزم ایز ز شید بر سر و بر بسته برخ نور خورشید بر شکر ز تو کانه و ایمان چو باغ و بهار نکوئی زان اندازه رفته توفی کرم تری و به آه تری نبایدت بردن فی گنج سرخ بین تا چه چیت بکار آید بسی یوز و شایان چرخ و سر پرستیده و جویان تو ام بر تن در چو جامه پسندیده	بنیاد خشت چندان از آن گنج اگر نیکو آید بهر و بر بسته هر آنکس چو پیش آید این نشان بد نیسان می بهر و بر بسته مشا الله نشانه شکر و بر بسته دو صد بار بوز و بر بسته بر او گویند آری کوشش تن و جامه کردی ز غطر و گناه نخست بر یوسف و بر بسته ازین در و تو چار خسته نگاه شیدم که یاز بان حال بر یوسف و بر بسته ترا در بر نانی و شاد نیست یکه چهره داری چو تانده هر اگر گویم از دست سید افروغ جهان بر سر بسته و بر بسته نکو و خشت اندر و شاد نیست و اگر آنکه این بر نیکوئی اگر جبار خواهی دگر ز رود همه داری سپ سلاج و دگر اگر خواهی از تو دل هر بان دل بر و شکر خاند و شکر چو پیوند تو پیوست و زای آورم	که از آن اندازه بود و زمر رسیدن بدان ملک و زمر مرا و بود این جهان آن جهان که چون شد بخت رسول ز بهر و بر بسته بکرایش سپید چو پیش بسی چیده و ساخته چو پیش شدی روشن کوه و بر بسته دو صد بار بوز و بر بسته چو از آن سر و بر بسته عذاب بر و شکر چو پیش بیاید بصد گشته و شکر نهادن بهر و بر بسته بد و گفت کای و بر بسته ز بهر و بر بسته خوشا کوشش بر و بر بسته بجهان تو ای ملک و بر بسته شکر عشق بر شکر و بر بسته که شمع زمین اند و بر بسته درین خاند و بر بسته قوی جهان که داری بر بسته غلامان شکار انگن و بر بسته نگاری که باشد چو جهان دو چشم شکر و بر بسته مرا و تو بیکه بر بسته
---	--	---	--

دل حیران بسته دارم ب تو بهر تو جان از تن آسانم چه عذر هست اگر دل ندارد بکار که برین نیاید در رخسار ز دست زنجبایون برود ز دل ز راهی ز دانش را	بهر سان که فرماندهی بر سرم عروس عزیزم بستان تو کنون پیش ازین دل نده بکار بجفت این تنک اندر و شد بر که از شرم رخسار و شد چو از آن می خوروا شفتگان	ترا چون بستان فرمان برم بجان دل چشم و تن بار تو جهان را بکام و تنم گذار که بوسه بر بایزد و شکرش که داند که از شرم چون چون سر سپهر چون شش دل فکشان ز گفتار و کار زنجبای حجل
چنین گفت ای بالو که هر بدین رای بالو که بدیم که دارد دلم پای دانش بجا که او بس مرا آشکار و نهان نکو نام و هم بایه مهر عالمی که جیت بر آید دست که دل را چنین کار فرمود بسحر مراد بود اگر رسم روان در تنم از برای تو بگردن خنمای باطل گردد شدن تنگ بر دل جهان فراخ که آمد مرا تیره گون روزگار درینا که گم شد سر رشته ام گر زدی خیره از پیش من تیرسم همه آشکار و نهان شد از فروش ز ریاضه جلا پاک به جهان خورشید گیتی پناه چنان دید واجب و محروم	چرا ای تبا هست و بنیادست ازین دهری از ما چه مرا فریفته نگردم بجفت را تو توئی جفت راین بالوهای تو جفت غریبی شای ترا نه محتاج آئی که زنیان سخن ناشد ترا واجب هیچ رو چو کس نشدم کانداریوان شای بدین حکم داین داستانم رها کن مرا از چنین بی بیهوش بکنج درون فتن و از دیده سپهر از دلم بخت شادی بکند سر و کار من بایک کدویت ز بانم بر دلم عشق گسترده من را چه گویم چه رنگم فلک شمع تابان بدریاسد نه منند یوسف چراغ من فروخت تا از زمین حیرت	سخنهای پیوده و نادرست ایا عاشق می نمائی مرا بهر سیزم از خامم که دار تو ز راهی سوی مهر آورده شاخ مهر اندرون پیشگاه ترا بسج گوی او شاخ باغ چون که با من از غیسان کنی گفتگو کم سوی بالوی مهر نگاه بگردن سخن باز درون گردنم ز کار که دارد در خدا آنگه بمیان چون میل باران برو در دانش عشق یوسف فکند که حشمت او آن مهر کسیت جواب حدیث از خدا آورد که نداشت او زین رنگم جهان را بسج در فشان کنند باید خفتن که خوشی تن برآمد بفروری وادج و فر

بر آورد یوسف سر از جای خواب چنان بیدار در دو چشمش همیش گرسنه ز تیار و در دو صد حلقه از مشک گل نهاد بز یوسف بسیار است گردش را بر یوسف و مهر ستر باز چنین گفت کافی دیده ام ترا چه خیری ز تخم که داری نژاد ترا چون که طبع بلوغی نیست ز دیدار من به شک آورد بداد بی جوابی که رسیده بود زهر گون گفتی سخنان سخت من ای روشنی ز بهر چرا روانم هوای تو جویدم و اگر آنکه گفتی که من بنده ام تو فرزند اوئی و جان من ز آغاز تا دیده ام چه تو بامید آن تا جو آتی بهار همی دگر از من پر خود دریغ که از آنزوده سخن گسری کنون دلبر گفت من کارکن چو یوسف شنید آن سخنان نگه دار من بنده را زین گناه پناه هم توئی گوشتدارم توئی ز چنگال آن بندش و درین	ول و جان می از روی ب دلش مستمند و روان گونا که یوسف چه مهر با نه نکرد ز خنجر بخورشید برغل نهاد ز ریافته جامه تنفش را و گریه زاری کردن زلیخا ز دیو یوسف لگو ز خورشید خوشتر ز تو نه از آنش و آب از خاک و با دلت را سوی مهر من میست ز عشقم چه سنگ اشک آرد بگفته حدیثی که بگفته بود سراخامش این گفتی آن گفت عجب بایدم از مودن ترا دلم سوی مهر تو بودم بفرمان پذیری سرفکنده ام فروان چراغ روان من شدستم پرستنده محبت تو منت ز خورم از تو ای شهریار فروخته خواهی هم ز برین که از ترسکاری حدیث آرد دلت را بدین مهران یار کن که دل را می کرد خالی ز تن نده دیو را بر دلم دستگاه از ابلیس بر نیز گام توئی بر و نام عاشقی سوز کن	همیش بخت خفته روان بخورده زلیخا همیدون همیش زرم شکست از نو بیاست دیدار خویش سینه کشش را ز نورنگ آرد منور منقش محط بچشم و گریه زاری کردن زلیخا ز دیو یوسف بشقی گل از روان و من اگر زین چهار چوبای دما بساول که از از روی نیست مرا با چنین حسن چندین جا به پیوده گویم نسیب نخته که گزازی مرا از ماسه اگر نیست مرم محبت تو نگه کن که چون من گرفتار عزیزیت بفرزند خوانده ام بجان تو ای سر و خورشید با چو جان دل خویش بر در شدی سبز و نیکو بیار آمد بهانه می جوی از هر در مکن راه روایت نرم دار مرا باش ز خور ز من در جهان بر آورد دسرسو چرخ بلند مکن با چه نام و نشان مرا خدا با نظر کن برین دل کی چو آن گفته بدیوسف پادشاه	نگونی که بدیده بر بزم زده نیار و دیکخت دیده بزم ز خورشید بفرود خسار خویش بجاد و از آن بهر و نیکو باید دگر باره آن شوخ چشم ز شد و شک گوهر آورد با شکفته بهار و دل جان من ز مانع ز مستخیم انده هوا بساطع شایان سوخت سخنهای حدیثی است سردی سخنهای ناخوش در انداخت که دار و دلم پای دانش بجا بنودی دلم بنده مهر تو خداوندی و من پرستار حدیثت بفرزند زنده ام بهر تو ای بوستان بهار به بالا و سر و سی کریمت روان را و جان را کار آمد نداری برین پرده آید سر مرا پیش زین آب آرم دار شب روز کاظم دل خویش چنین گفت کای پاک نیکی پسند هر نیز جان و روان مرا بجستای بر جان من انو که ایا خالق آسمان و زمین
---	--	---	---

زینجای دشت گشت بار تو ای زمان هر چه هست کی تو که ز حوریان تر تو چشم گشت بخت آفتاب همه بر نیست بهر تو ز فرخنده آیین تو اگر با تو بودیم چه بیم برین رضای خدای جهان آن بگفت این سخن بنی آن کارگاه زینجای تو چو کعبه گشت دید ز سر غم که جهان او گشت غریبان همی بودی گشت ز نادیدنی پوشش تو پیش اگر نیستی روی پیوند او و گرنه آنکه چون را از من بپوشد بدان تابه تر شود من هم گشت از لیسان پرده شبانکه که یوسف بیاد زشت اگر چند و مهرانی نداشت چو یوسف بجای اندر آید زینجا پذیره شدن و ستاد نمودش بسی چالیدی و مهر بگستر ز ناگفته پیر و گون ز مغرب زیرین در جمید چنان با خورشید برآورد مهر بر روی چنین گشت کاشی لفر	جواب گفتن یوسف علیه السلام زینجای را گل رسی را پیوستی سحر ز عشقت همه خطیب بر کرد جهان را بنو چشم و دل تو خداوند خدایت سرورین بشیر بجز جهان را زیزدان زمین به از ملک بخت جهان زمین به نامون بر تو زینجای را ز دل خون ز کس گشت ز جان جوانی دوش بگشت همی داشت آن را زلف شکستش زدن بر دم سر همی دیدی هر دلبند او بخشم از برم تنه پیرون رو شوند آنکه از کار من انهن همی که خون از دگر گیس ما ز چهرش هم کج خشنود بجز درد و جزد دل گزانی نداشت ز رویش زینجای بی شاد گشت نوازشش کرد پیش از شما همی دیدش آن لفر بیاد چنان شد و از پیرانان در و گرنه باره زاری کردن زینجای تو یوسف را بر اند بر یوسف دین بر لکونی سپاست شاد و خوش زینجا دگر باره آراست مهر همه سال فرخنده با دابر و	که ای بانوی برهنه فرزان لکونی و کعبه و عجم و دلال هر از بهر از غم و دیان گزاه نباشم بدین کار چه بستان ز پیوند تو هر چه است بیم بجز زنجیر تو ای دگر با بر کج هم از تو بیم داور بهر گوشه دشت گشت بهشت کنار از دگر سر پراز لاکرد همی که دوش اندر دل دیده کا دشمنک عالم بر گشته تنگ ز نفی همی یوسف از پیش چشم نگرد همی را او بخت من ز من بدین لیش در دین بر سودا نیم نام سپید شو زینجا هر یک بر نوش لب که سیراب گرد از ابر بار از نیم خطه گزیرش نبود از نیم خطه گزیرش نبود تلطف لب کرد و بنوازش گران تر لب شد و زار دل چنین تا به پیوند خورشید راه بمشرق شد از سر ج و غم چو دگر ز من لکونی گشت بیش توئی
--	---	---

روان در تن من برای کوی عشق تو اسب و بر سیم تن اگر با تو روزی کنم گفت و گو مکن ماه رو یا دین یاد کرد چون مهر بان جفت مشوق تو کرد دل نمی سوی گفتار ز کشور به کشور سپاهت بود تو باشی عزیز و بوم من زنت نیایب من یار شایسته تر اگر کار من از تو کرد و دیدید هم اندر زمان باز و این جور دوره بر من این استارانه مرا نیست آزا خوشم عزیز معاذ الله ای بانوی پارسا نباشد لیسر پاک و قشع منفر تو توانی این کردن کس اگر گرد و آگاه فسخ عزیز بکاری چو دوست باید کشید همان مادی کن که کردی گر آغاز این ستا خجش بود مرا تو بخش یا محفل این جهانش ز تو تیره و تنگ شد همچو بود بر مرده باج و در چو بگذشت بر دهنه سال سینک روز در گوشه خندم	دل بند خاکبای تو است جیم است جویان لایق من نمایم تر این دل مهر جو که از من آو و عشق تو گردد بخواری همین دوزاری مدا شوی یکدله یار و بخواری من فلک زیر پر کلاهت بود بر پیوند خشم و دل شربت بخوبی و اورنگ بایسته جهان را بدست تو باید کشید	از آغاز تا من ترا دیدم ام ازین در جیم از ان در عدا تو از شرم می رخ چون شمع کنون بزم کرد آن دل سخت که هستم تر من کی نو خشت ز هر گونه نیرنگ و منسون کنم بر و سجده و خورشید تاج ترا ملک یوسف شاد و این ستان که سرایه روشنائی منم چو یوسف شنید آن سخن خفا	نه از دل بکام نه از دیده ام درش کشم بسی و در زینب من آفتاب و در طبایخه مزن دین بخت را که باشد بر و بار من تاج خشت ترا شاه مهر جایون کنم شود بنده در تحت علاج ترا ومی شاد گردان کم را عیان کلید در گنج شایسته منم از ان سیم بکایت ماه و چنین گفت کای با کایا روانم بدین رای نیست اگر بدکم بر تن خود کسبم که هرگز نخواهد مرا جز پر خداوند تاج و سپاهت کنم نیابند در کارهای چنین وزیر بود و بیم مشیر شاه بهر و حسد و یاد کرده که فردا شود مانم از تنه فر نیارم من این که در هر چون که از وی می کار نکوف ساز نگردش همی راز خود آشکار که بازاری و ناله بدنام و چا بر یوانگی سخت نزدیک شد بر آبر خویش و مراند پیش
جواب اولن یوسف به زینبای بار دیگر			
همین نامه بر من مره خواند بجز لطف بر من نکرد دست که من این کنم با زن بادشا که باشد بچا هست پدر با کوش ندارد درین استان ترس نماند ز ما ز عشق یک تن بینز که از شاه ویزدان باید بید چرا کرد و بتیاره کردی نمی سر انجام این بیشک تیش بود که دانا و دنیا ست جان کن کل مسخ او و خفزان نگ شد دلش سخت گرم و دوش سخت سرد نماندش تن کام و آرد حال ز رنگی بگی رسیده اندر منم	مراد بدین ستان نیست به پاداش نیکه چرا بکسبم بجای صبر و نیرنگ سپهر من و اگر آنکه گفته که شایسته منم رضای خدای جهان کن از ان سو بخرم هم آنکه مراد داشته و به پرورده یکه کرد و زمینان بکام کرد اگر پیش ازین بند انوسون کن ز یوسف زینبای فر و ماند باز همی بدش روگردان زار سه سال اندرین روی خفت بر و چهره روز تار یک شد همی که در فرین بایام خوش	چنین گفت کای با کایا روانم بدین رای نیست اگر بدکم بر تن خود کسبم که هرگز نخواهد مرا جز پر خداوند تاج و سپاهت کنم نیابند در کارهای چنین وزیر بود و بیم مشیر شاه بهر و حسد و یاد کرده که فردا شود مانم از تنه فر نیارم من این که در هر چون که از وی می کار نکوف ساز نگردش همی راز خود آشکار که بازاری و ناله بدنام و چا بر یوانگی سخت نزدیک شد بر آبر خویش و مراند پیش	همین نامه بر من مره خواند بجز لطف بر من نکرد دست که من این کنم با زن بادشا که باشد بچا هست پدر با کوش ندارد درین استان ترس نماند ز ما ز عشق یک تن بینز که از شاه ویزدان باید بید چرا کرد و بتیاره کردی نمی سر انجام این بیشک تیش بود که دانا و دنیا ست جان کن کل مسخ او و خفزان نگ شد دلش سخت گرم و دوش سخت سرد نماندش تن کام و آرد حال ز رنگی بگی رسیده اندر منم

همی گفت خط بر من و بر من دل را نماندست بقطره خون سرسالست تا زار و خسته ام همی گفت با خسته شین بر آرد قضا را سیکه دایه سال خورد در ادب خفت غریب و غریب دل دایه هم در زمان خیره پرسید از آن سر و خورشید با فردان روان چنان از آفت بگواند که یا از چه آزرده تواند مگر چاره ساختن پس از شکم روید را کرد ز مادر مرا مهربان تر توئی بدان ای گرامی تر از ما دم از آنکه که یوسف بهر دست چنان عشق او بر تن بست چه تیرست که چرخ پیرانده دل جهان من خسته و خسته بجو بدمی پای او کام من همی گویدم از خدای جهان فردمانده ام خیره و کشته چرخش که علت بود چرخش که در عشق وی زار و خسته شگفتش بیامد که یوسف بچرخ سر انجام گفتش بدان بین	برین دوستی کردن مبرین که از او چشم نیاید برون با آتش و آب پیوسته ام که در مهر باشد مرا و بکار جواب دادن ز زنجبای دایه خویش نه در دل شکایت نه در خیره برو روز روشن شب خیره شگفتی گل سنج و تاز بهار که گلزار تو رنگ و نیاز یافت که از دیده طوفان روان ده دلت را ز تبار پر خستن بر آورد را ز آردل در دکان بمن بر زمین بیکمان خسته که اندر دل فروخت است آدم دل از دست من پاک شد و آفت که بر من در شاد کامی است دل من مرا و نشانده شد امیدم که تو گسسته شدت خواید که باشد دلا رام من ترسم همه آشکار و نهان که نیم همه سست باز خویش تواند سبک داری نیک شاست کشاده شود در آتش بستم چنان بد که بروی بر تو بستم تسلی کردن دایه زنجبای او فکر محنت محال است	سسی ستریمین من شد کمال من از عشق یوسف چنان مستم گر زان من یوسف شگل همی گفت از دینان در کمال جواب دادن ز زنجبای دایه خویش بیا قوت و لولو ز آرمسته سراسیمه ز زنجبای شست که این که داری از بخت ایامی در مشن جان و تن بگو تا مگر دایه مهربان زنجبای گفتار و آیه شنید چنین گفت کای مهربان ز رازم تو آگاه آئی و بس زبان ز دل سوی گردون از آغاز تا دیدم او خوش بے آتش است این که بخت اگر سخت تر باشد از چرخ غیر کشادم بدو یک بیک از خیره چو باوی سخن گویم از درد دل یکه کودکی شتر مسخر سخت ایا دایه ام چاره کار جو شدی اگر ای دایه از درد من چو بشنید دایه سخن بر سر ز ماست همیکه دایه نیت یاد تسلی کردن دایه زنجبای او فکر محنت محال است	گل سنج شد ز زنجبای غول بصد جای که بدل از عشق بند مرا باز بگذر آشفته شگل همی انداز زنگانش برین بنام بدان ستمین باز خورد فروده غم شاد پیش کاسته دش گشت از باره مهرست عز یوسف و رنگ تو از بکرست بگو راز بادایه خویش تن تواند به تصویر بستن میان بجز روی آن را گفتن توئی راز دان و خردایم بجدیر کارم نوشانی بس دو چشم من بر خط خوش کشید دل مهربان با تنم شد خشم فزون تر می کردم روزی پس این ستریمین که در خیره بدو گفتم انجام و آغاز خویش کندم مرا شتر مسخر و خسل برین خودش استوار است سخت علیح دل و جان بچاره جو کنون چاره سعاد و خور من شد اگر ز راز کمن بر سر که آن راجه تدبیر باین نهاد که ای دین دایه خویش تن
---	---	--	--

بهر گشته رای دل انداختم	سیک چاره نوزیر ساختم	دو چیزت بیا بد تراگزیر	بدین چاره درخور بود پذیر
یکه میر تقدیر سال دگر	یکه امر دادن یک بخت زر	که صبر است و چاره کار با	جز این نشکند پشت تیار
زینجاش یک بدره زوادر	دل خویشتن را صبور زود	بشد دایه و خواند کاری گرا	مهندس شش چند زیر سر
یکه خانه فرمودش اندر سر	بلند و خوش و خوش بکشا	درای و پنداش نجاه کام	در و بام و دیوارش ایغام
همه سقف و دیوارها و زمین	میوشید و تنه آسبگین	بد انسان مهندس پیر ختم	چنان نوز در یکدگر ساخته
که بروی نباشد شکافی پدید	تو گوئی خدایش چنان آفرید	بدان کار برداختند آن گروه	یکه خانه کردند بس باشکوه
برآمد انداز و درخورد و رست	بد انسان که آن ایچیز است	یک سال شد برگان ختم	ز حیرش بیابست بر خسته
بشد دای پس بازینجا گفت	که ای بامیه کام و آرام ختم	بیا بنگر این خانه دل پسند	که آرد دل سخت یوسف پند
زینجا بدان خانه شد همچو باد	برید و بدیدار او گشت شاد	از ان رو که در خانه چون گید	در هر سو همه صورت خویش بد
که آن خانه بمآینه سر بسر	ز هر چاره سلمان زیر بر	نکو بود خود چه بر یکدگرش	نمود اندران خانه نیکویش
بد و گفت پس ای چار ساز	که ای پسر نهرا نوی سر فراز	تو در پوش بر تن آید چو کو	که باشد تن پاک پیدا در کو
نشسته نزد یک یوسف مهر	دو چشمش برین یکدگر چهر	اگر خرم گیتی همه زان است	بترن و کشید دستش بر تن
و گریست چند نشنیم از خدا	که اندازه آن نیاید بجای	میدان از داو خویشتن هم و شرم	شود و بچو آشنایش دیو گرم
از و کام بانی و آرام دل	گل رخ گرد و تر اتیره گل	زینجا بدایه بسبب چیز داد	جز این چیز امید نایزد داد
وزان پس که یکدگر چرخ کا	کجا نشو و او شد بر شرم یار	بدان خانه در رفت دایه هم	از ایشان نه آه کس از پیشکم
بیا راست آن رو آری است	ز نور جهاندار پیر است	همه گیسوش را به گوهر یافت	که همچون ستاره ز روش بفتا
فروخته بر سر و سیمین رخ	برنگ سیه تیره شد میز رخ	چو ابریشم تیره بر تافت	چو مشکین کند گهر یافت
و آویخت از گوشه صدف نشسته	بر ان اخضران مشک بر نشسته	نهان کرد گردن زیور در	بیا تو شمع و به گوهر درون
هم از دره از گوهر آبدار	بهر در حائل فکند آن نگار	ز دست و ز پایش آگشته	در نشان چو شعله چون مشر
مرصع و فخر حال آن لربای	چو دماه نو حلقه پشت و پا	بپوشید پیرا سینه در قام	فراخ آستینهای بالا تمام
ملون سیکه پیر مینه بر نش	فرو زنده بدیکدگر خوش	زینجای مهر یکدگر پیش بین	بعد از این شید جامه جز این
بدان تاز فرق شتر تابا	پسند همه یوسف و لربا	بجند انداز اول زینجاگاه	از ان کام دل یابدان حج باو
چو آری شید بنیان کج خرا	زینجای مهر روی چهری خا	خرامید در خانه نشسته بنار	نگه کرد در هر سو شیب و فرانه
چپ راست پیش و پس نگرید	ز هر سو همه صورت خویش بد	تن خویش بدین سر تابا	بد انسان کجا آفریدش همه
و گریه گشته برده چنان	شدی زنده از یوی و درین	و گریه ویدی او را فرشته بخور	بهر سوید او زو و کردی بخور

فرستاد در دیار کار حرم	خواندن زینحای یوسف در آن خانه	بر یوسف دلبر ماه روسته
بخواندش بیاد سواد خدا	بدان خانه پاک صوت شاه	ببخند درون رفت نهانش
چو یوسف در آن خانه نیکو	بدانگونه ز پیکر حور دید	فردشته بروی دشمن کند
فروزان از آن قهر جدا	دل آفتاب فلک زو تاب	ز مشک سیریل چون گنج
یکه بینی همچو سیمین چشم	دست پشت او همچو تیغ دهنم	همه حور و شوخی همه رنگ ختم
دو رخ همچو گلزار ماهیشت	دخند چون ماه از دشت	پسندید چون عقل به نور دل
دو عارض لبان مستوران	لبسوسن میخندتار عوان	هزاران ستاره بر وفاته
دهان از دل عاشقان تر	از آن سرخ باقوت با نکت	ز گوهر یک و یک از شکر
بسرخی مراد از گوهر لب	بشیرینه اور از شکر لب	چو خورشید بد جبهه عیان
ز رخ چون یکی سبک از لب	اگر سبک روید ز تاب نه بود	که از چاه یوسف نیکم گناه
بزیرش در آوردن سبک	بنای دل رخ جانرا سبب	نهان جبر بیاقوت و دروگر
بر وسینه آن صم سم رنگ	همیداشت از تخمه و سیم رنگ	ولیکن بر رخ چو خنجر و سمور
دو لبستان او چون دو سیمین	چو سحر که او آوردنار و با	ز دل هوش بردی لم صبر
دو ساقین لبان مستوران	بدان آتاده کعبه ستون	بر آن تیره نقشه بگردم
دو دست و ده انگشت لاک	رکافور گفته ششش جدا	که کردی دل ز لعل از اجال
بدش خال بر طرف گویون	چو مهر در گنج درو کهر	چو نور به بد از نورهای جدا
اگر بجای ز سپهر شش	بر بزمه سر پای سیمین تنش	ربانیده دل هلاک روی
چو چید از آن یوسف پاکیز	سبک چشم را کرد سوزین	که گفته خدایش ز نور آفرید
همان روی و اندام پاکیز	نه چو مراد و رانده این که عیب	زینجا ز دیوار دیدار کرد
دیوار یا هر کجا بنگرید	نشان زینحای مبر و دید	همان لکس دید چون مهر
چپه راست پیش لبی زین	زینحای مبر و دید	بیوسف بر آن روگرداند
دل یوسف آینه شیشه ناز	بلا حول گفتن زبان کشاد	ز شادی بخندید دل بر
پیش آمد آن غیرت لاک	مراد را رخسار بر تار	پس سر و سر و چشمش شاد
زارای کردن زینحای یوسف علیه السلام بر آن متنای مقصود و خویش		
نشد نشانه شوق و شربت	بد و گفت کای تیر جانین	هوای تو بند دلم کرد دست
دل و جان با تو پیوست	دل و جان با تو پیوست	هوای تو بند دلم کرد دست

<p>مخاندست ازیم آرام دل به بره برنهم پای تحت ترا اگر سر جالبی ز پیوند من سپارم بدان کافور عذرت بدان تابه بنید سچین تنش همه گفت لاجول وی تانگه اگر چه می شد دلش ببنوا مخاندست از من نیاید چنین به بازی بدان این گناه غلیم و اگر آنکه این داوستر عزیز ز از بهر این دشتیم چنین ندارم من این ظلم کردن عالم زینبای بد و گفت کای و لربا گناه ترا من کفارت کنم بچشم همه مال و گنجم که هست بمزد تو تا این دوا و خوا نمودش همه آهر من اه گام بخاصه جوانی دل ز بخت شاد چو دل بر هوا جستنش رو کرد همی بود بر کف نوشته عیان دو بندگره بر کشاد از میان بدان بد نوشته که ای کاش دل و کام جستن همی بر نیت بصورت چو یعقوب بر پیگار زینبای تو بزرگ شو من</p>	<p>همیداد خواسته مرا کام دل کم بنده خود خداید بخت ترا نیاری دل خویش ز بخت که او خود بگیرد بخت نمیدد بدان بر بخت ولیکن همه شد دلش مهر جو همیدشت سخته عنان هوا بهرم زین از پی مهر و کین که بنید همی کرد کار حکیم مراد داشت همچون تی جان که بانوی ویراشوم بهشتین</p>	<p>گر امروز با من شوی سازگار چو شامان سرست اکتم بخت چو دیوانه زین غانه تازم بر بدینسان همی گفت و راتباه و سه آهر من تیره دل ختم همی بر شوق هر می را راه ترا سر انجام گفت ای من مرا اگر دور دارم ز تو خوش را همی ترسم از داور دادخوا ببینکو تو تین پایه ام دوست من از باز نشستم کتم</p>	<p>فرستادن زینبای یوسف علیه السلام را و نمودن دستهای عجب</p>	<p>بجز گنج خود گنجی غریز چو یوسف شنید این سخن نگار چو به مر هوا چیر شد بر خرد چنان آتش مردیش بخت پس از گنج خانه یک دست فرود خواند یوسف لیکن هوا نیکنه و گر بار دستی بدید فرود خواند یوسف لیکن بداد به چشم و بر جهان آفرین یوسف گفت کای گنجش بدین گرفتو دهره زردم تو</p>	<p>در دیشم کم نوشته بود گشت بفصلش بیامرز و این گناه دیش را همی بر دزدیک ام که باشد در دج بخت مراد به بند از گر و زود بخت دمو که می بیندت کرد کار جهان بفرمان آهر من تیره جان ایستد بهر دوزخ و زخم بهشت سوی بند دیگر کشادون هم از گنج خانه شدن آفتاب بدینسان گنه زرد و کین</p>	<p>در وقت مرا دین آری بپاد جهان پیش تو دست کرد بیتیره چه اندر قسم نکون همی کرد یوسف بهر سو نگاه ز چشم دل و پی شستیم دلش را یقین نه و پیوسته همی ترسم از کردگار جهان نگو تر و در با یکاهم چه که هرگز نیامرزیم این نگاه مهرم را ز خوشید بخت همه زشتی و ظلم و مستی کنم از از و کمال نیا بد فلاح اگر ندیم داری همی از خدا زینبای هزاران شارت کم بچشم بدیش در مانده نیز شدش نرم بخت دل استوار هوا جوی سوی خود نگردد که مرشم اورا سر اسر بخت کشیده جو گوش بر سر شنید نگردد از گر و بر کشاد و پیش همی مندیوسف دران بنگار بد و کرد و بد کرد و ان جهاد فرستاد در وقت روح آفرین ز دوزخ تن خوشتر دان کرد سرفا نگه بیزا زردم تو</p>
---	---	--	--	---	---	---

<p>خجل شد ز لجام چندان منون ز جلدی دیگر باره فزاید کرد بر آنگیزد از آب آسوده گرد از آن تابیا لایم از وی بنگد تو ای داد فرامی فرج غریب بهر دروش تابیا داشت آن عزیز اندران داور می خورم ز آزار زن نام رشت آید پهوسفت بر آزار واجب ندید بد و گفت کای کودک بی خود</p>	<p>خجل شدن ز لجام پیش روی یوسف چنین گفت کای ناخوشم کرد از آتش برون آورد آب سرد شود و گوهر یاب دارم چو سنگ نیایی ز من کام و آرام نیز که ز نام من شمره اند جهان دلش نامه راه اندیشه خوان بمهر اندرون آشکار افتد بخا صحنه آن ای شنید</p>	<p>که بر عیب پیر این چنین رو که آید می هر چه اید بجای سخنهای دانه که در دهان که این شاخ مارا بر دست بچشم تو این جادو نیست اگر او پیش از تو گریه بدان هر دو تن چو آتش برین بند نه خود سیه ده بشورید بر یوسف پاک تن همی رای تو نام بد گسترده بر او بلا دام گسترده بیا از دست این خطا و گناه زبان ازین دستان بسته کرد خود را می بر زبان کرد چنان کس گفت و نگوید از همه نیک بد آن سخن شنود چو گفتن بعالم فراوان بود که در هر گسترده شدستان بگسترده از آن آگهی در جهان نه دل پاک ماندست میراث که در هر مشهور و معروف که شد عاشق بنده خوشتین همی گفتش این دستان برهنه که شد از زبان و کلام نگر تا به چله چه آغاز کرد</p>
<p>چیز ازین رای و راه تبا با هر من بد عنان داده و گرنه شود جانت جفت پاک چو سید از گفتگوی دراز سخن نشان هم آخر برون سخن که زبان تو آید برون سخن تا گویند پنهان بود چنین آگهی دارم ازستان زبان زنان همه مصر باک همی گفت هر زن جفت عزیز بعد دل بر عاشق و بیگانه از آغاد و پیش اندر طلال ته که دام و نشان عزیز زینهای دخت آگاه شد سوی چاره چشمت بکی کرد</p>	<p>نصیحت تو استغفر الله بگو بر گناه بگفتار دیو از ره افتاده شود نامت از نامه سحر پاک که میرفتن شان هر چه بود هم آخر شد آن از ایشان بیزد بدین که دگیت درون آشکارا شدن ز لجام در مصر و غیبت کردن ز زبان مصر</p>	<p>تو ای بے رای خطا کرده اگر با گویی ازین جاده سخن را می جاف و شوم کرد عزیز از چه گفتار کوتاه کرد نماند و نماند سخن در زبان بگوش بر سر کس و نشود چو گفتن بعالم فراوان بود که در هر گسترده شدستان بگسترده از آن آگهی در جهان نه دل پاک ماندست میراث که در هر مشهور و معروف که شد عاشق بنده خوشتین همی گفتش این دستان برهنه که شد از زبان و کلام نگر تا به چله چه آغاز کرد</p>
<p>در ابرده صبر کرد و دچاک که بود در دوش زمانه پیشیز روانش گرفتار بند و بلا ملاش کنون شمر اسفلال سید شد از وفای مان عزیز گمش ز عرفان کاش که شد دعوت کردن ز لجام زبان مهر او تر نهادن</p>	<p>بگفتن گرفتار از نهان بیا شفت بر بنده خوشتین چنان اندر آن عشق موقوف در ایناز لجام بهر بخشین به آئین در همه بزرگ به عیب بد بختین دعوت کردن ز لجام زبان مهر او تر نهادن</p>	<p>بگسترده از آن آگهی در جهان نه دل پاک ماندست میراث که در هر مشهور و معروف که شد عاشق بنده خوشتین همی گفتش این دستان برهنه که شد از زبان و کلام نگر تا به چله چه آغاز کرد</p>

فرستاد هر سوره رسول تمام	کجا بد زنده بکوسه نیکنام	که همان شان خواند خوشنود	بهر مگره لغز بنشاخت شان
همه آن زنان ماه نظر بوند	جدا هر یک از دگر مگو تر بگرد	همه چهره در یک آراسته	همه جایک لغز و پیر آسته
همه زیر لب و سر بچ اندرون	همه زیر جامه بگنج اندرون	طون تصددا در اندام شان	هر چند زخشان چو بهرام بشان
خدا ز چهر آن به رویان سرا	فروزان بستان بخت خدا	نهان هر یک با دل بختین	کمان دهد و اندران بختین
که هست از زلف کوسه قی	باند ام تر نیز و خوشه بوسه	ز لجا باغین رسم و نهاد	بدان میزبان درون داد و
بیا و رو لب کار و با بخت	بر هر زنده کشتن و طعنه	بجنگال شان کار و نهاد	نهایت سخن را بسج کرد و یاد
شنیدم که یوسف ببا بخت	نگار نقش و نگار بخت	بدان هر یک خانه و سران	کشاده نشد کسر آن بسته از
چون خواست هر یک بکس	ز لجا برون خواند ویران بخت	برون آمد از خانه یوسف با	فروغ ز فاش علم بر کشاد
زنان را دل دید و خفته شد	دل بخت بیدار شان خفته شد	پدید آمد آن فروز و پیر	بچشم دل آن زنان سر سپهر
بجای ترخ آن تان باوش	بر دیدن کسب دست خویش	ز بهوش و بیدل و خولان	نشان در و کرد و دیدن
پس آنگاه ز لجا بیدار نمود	کز آشفنگی دست تان با بود	خجل گشت شان از کردار خود	نگذند کس سر از شرم پیش
چو گشتند بخت و فرخ بخت	زبان شان هر عاشق گفت	که این نیست از گوهر آسم	فرشته هست پدید آمده بر

سخن کردن ز لجا بازنان از حسن یوسف علیه السلام

ز لجا پس آنگاه زبان بر کشاد	بدان آئین بچین کرد و یاد	که این کو کسب این چنین خوش	که گردید زو مرا سر زش
از و یک تو را تا چشم انداز	دل و دست همان هر دو با بخت	مرا چون مگر ددل و دل	که باشد شب روزم این با بخت
چه بینم آن چهره دل فروز	که تاریک شب کند بچیز روز	شمارا نبود دست از و آنگه	که شمس میرست و سر و سعه
چو تاش بخش بر فروز	دل من پیش و صبر بر و	اگر بوی و سه مرگان بشوند	هم اندر زبان پاک نده شوند
همه پاک و میان فرنگی باب	سبک باز دادند او را جوا	که اسی بانو ز مهر و بخت نیز	که اسی از عمر و جوانی چیز
سخنهای تو هست اندر جوا	گو اچره یوسف و لب و دست	خود را بر و جا عشقت و مهر	که چون او ز فست زیر سپهر
بچند آنگاه دیده بر و زدم	بر آنگونه بهوش بیدل شدم	که هر یک بر دیدم صد جاد	نبودیم آگاه چون بیل مست
دل پاک تو عادل و نصیحت	اگر عاشق چهره یوسف است	هر آنکس که بگره بروی بگرد	مبندار کز جان و لب بخورد

اظهار نامه دن ز لجا از خویش را به زنان و مدد خواستن از آنها

ز لجا از تو بر کشادش زبان	چنین گفت کاسی با توان بجان	شما حق بین مرا خواهر	زبان برین من گرامی برید
و از من آگاه شد و خوشان	شنید این همه استخوان نشان	بیکسو نهادم کنون خوش	که آرام و عالم نما ندست پیش
شب روز ترسم از این دو با	که گرد و مرا برده از چاک	کنون چاک خند برده از این	پدید آمد انجام و آغاز من

شد از دل مرا پاک دازد و بدیدم	بچشم من اکنون چه سر دور کرد	هرگز که گرفتار داد و آب خشت	و را با کینود ز باران شست
مرا زین همه مردم شهر و کوی	بجو و رشامی بنایست در بچ	چو شد از من بر شام آشکار	چو گل پیش چشم من اکنون
ولی دوستی را چنین است راه	که دارید حکم ادب را نگاه	و اگر آنکه چون دوستی دل بسند	شود در پای چو من ستند
بجو نید سامان او دوستی	گفتش فدایا که بسیار جان	شما سر برد و ستان بنید	بهار من بوستان بنید
فریضه ستان جستن جان	میانما بستر چو رین کارن	مگر بخت من بر گراید کی	بیاید دلم کام خوش اندک
که در عشق یوسف چنان است	که بنجواه جان و روان گشت ام	شده جانم از عشق این نزار	که شتی بدر یکام موج او فنا
از آغاز چشم که او را بدید	دلم را به پیوند و برگزید	بصدق تماشن می خواهم	ز دل محبتش بسیار تم
ولیکن شایسته از من تن اندرید	نکر دازد به محبت بایدید	کنون هر یک از شما با توان	همی رنج باید شدن هر دن
بتر و یک یوسف پیغام من	ازو جستن محبت و کام من	مرا و از سخن گفتن از هر در	مگر بدید این تخم من در
مگر بشنود گفت و گوی شما	شوم خرم از آرزوی شما	و گزشتن و هیچ اندر زویند	دیندش اشاره نرندان
که در بند زندانشندان کنم	که آن یک پاک بجان کنم	بریزم گل مهر ویر از بار	بر و خواری آرم بر دوش

درخواست گردن زنان محترم از یوسف علیه السلام آرزو من زلیخا

پس آنگو بنوبت از ان بچمن	شدند آن زنان پیش او تن	همی گفت هر کس رفتی فرزند	که ای رویت از نیکو بچمن
زلیخا بجان دوستدار تو است	دلش و شوخ و شوخ است	ز بهر تو خواهد می جان پیش	بدست تو دستا سلمان نیز
بچشم ابر تندست باران	همی بار دازد دیده جانز بار	عشق تو در می پدید شد	میان زن مرد و سوا است
عزیزش که بدتا بجان و دست	یکی شمشند کنون شکار	نه کس از جور قمار و فتن	نه کس از چو گفتار و گفتن
شکر بار و از لب که گفتگوی	کشی باز و تو که جنت جوی	همه شکوان خاک پای ویند	بفرمان چنان رای ویند
تر جنت باید کنون کم	که باشت پیوسته آرام و	و گردل بتابی و گفتار و	نکردی بگفتار ملایر و
از و بند زندانت خواهد	بلایه فراوانت خواهد	ازین هر دو اکنون بگردن	بچشم دل خوش نیکو بین
همی گفت یوسف که زندان	دلم را سوی بند و زندان	اگر باز لیخا شوم ساخت	زیر دامن شوم پاک پر دست
مرا باز لیخا بنجوید دلم	براه مرادش پیوید دلم	بگو چه خواهد می کن و دست	که یزدان من کن و تو گوشت
زنان چون شنیدند گفتار او	ندیدند شایسته گفتار او	ندیدند با او دلش مهربان	برایشان چنان ملائکه
که هر زلیخاش در خور دوست	و را باز لیخا هم او دوست	دلش سواد چون گراید	کس جز دشمن و ست باید
برین ظن زنان جمله بدیدند	بروشتن جمله کردند عرض	جدا هر یک گفت خواهی مرا	کس جز دشمن و ست باید
همی گفت یوسف مرا بچمن	بناید جو مهر و دار و کس	زلیخا بپس از شما بهر دست	بپس کاران بپس بهر دست

چو دل سو او هیچ نگزیدم بگفت این سرکرد آسمان مرا خوشتر آید زندان در مرا بنده سنگین زندان سنگ خدا باز من کیدشانی را دلش آنگه شد برین تر خدای جهان آفرین حکیم توانا و بینا و داندۀ او	شمارا بهر حال کم بایدم چنین گفت کای که کار جهان بزی ز رخ دست کرده ستون گرفتار بودن بگام ننگ هر کید ایشان بر ایشان گما نشند فرنگ از هیچ سست سمیع و بصیر و حیم و حکیم جهاندار و جان آفرینۀ او	کسے کوگزید ز غور شید و ماه گو باش برین که زندان و بند زیو زندان دلبر را هر کس از ان بکه بفریدم اهرمن چو کرد این عاویض کامیاب از و کید آن لبران در دست جز او را بناید پرستید کس باندازه آسمان و زمین	چگونه کند سوی خست نگاه گزیدم بدین کار ناموسند که خوابد همی هر کس سو او بر بنجد پس نگاه زندان من هم اندر زمان شد عجب بر حمت غایت بوی برگشت که جزوی کسی نیست فریاد کس ز مباد بر و سه هزار زمین
---	--	--	---

نامید شدن زنان مصداق یوسف علیهم السلام و نیز زلیخا آمده جواب
دادن و باز حیل و ساختن زلیخا به نرسیدن زندان

چنین آورد دست گواهی بیز زلیخای فرخ شدند زدل کار یوسف پیر دانا پاک نگردد وی گرد پیوند مهر تراز دنیا بدید جز در دول بزند ان درل خنجر باز دانا بجای آورد دکانم و کرا ترا چنین گفت پس و شفیقان ولیکن برین چاره باید گوا بگفتار من بر گواهی و سید زلیخا سبک جامه بر تن خبر یافت از ان بگفتار عری زلیخا چنین گفت که بجز بدل گنج اندیشیدم کرده شدم عاجز و خیره و رکارا	که چون منع کرد آن سول چپ ز یوسف برو داستانان زدند ملک عشیق را به عشقش پاک نیارد به سوی پیوند مهر دل ز مهر و پیوند او بر گل که فرجام ز من کشد و زنگ میوسد لبش خاک پای ترا بسحق و سستی فغان من گواکس ندارم بغیر از شما وزین غم دلم را رهایی دهید خروشن عظیم از گلو کشید دلش از پیش مانده حال نیز مرا از تورنجست و تیار و در که با شیر در نبیشه ام کرده که کار با داد و نه بار او	زنان باز گشتند از دانا پاک بگفتند ای بانوی بانوان که او را سر مهر و پیوند نیست سخن از خدا نیست بجز از خدا هر بند و زندان کند از تو چو بچند باند زندان در و زلیخا چو بشید گفتارشان یکی چاره خواهم کنون ختن چو خوانم شمار این و حسین پذیرفت از و این سخن آهمن غریب بسیار از در و خشم بیز زلیخا شتابید زو ستم گاه برین جان من خریدی غلامی چنین بجز ازین بیشتر کرد آهنگ من	شده در دشتان و سرخ و سفید شکفته گل سوسن و ارغوان وزین دستان برش نیست نذار در دانش سوی عشق را پس از شفته رویت و شوخی کند سخنی و بیکیه آزمون پسندید گفتار و کردارشان یکی نفرین رنگ پر و ختن مداریدم خوار کیندم شیر ندادند دلم را برین تن برتن طمانچه می کوفت بر و خشم پرسید از و گفت اکنون چه بود تا ه از تو گشتست سامان من مبادا کس که چنین پرورد که حاصل شود و غم و ننگ من
---	--	--	--

بصد چاره جستم من از دست او بلان غره گشتی و بفرستی دگر باره امروز زین بد نشان چو دیوانه درین آوخت بار زدم با بگ که کشند این زمان از و جان من هر جا که شد که درین در آوخت آن خیره که رفتم که آید تر از آن درین به بندند و یا به بند گران گوای پسید از آن آنجن ز یوسف بدانگونه نشوید گشته بماند بزندان درون چنگ بزندانش به دندار و نرند نکویده زندان زنگ بوی عبادت گوی ساوا بخت چو بود اشته یوسف نر تر خفا ز قول جهاندار جان آفرین بماستی از چاه و بند دراز مر آن میوه را پیش یوسف نهاد هم اندر زمان حفظ شد هر جا هر آنکوشنا سبب خدای از اندیشه و آرزوی پدر بزندان درون که بستی کم و گر خوابیدی کسی نیست بزندان درون هر که تباراه	بیزد تو آوردم این گفتگو بسم چنان سخت کشت گفتم مرا تیره شد جان بخت درون مکار بختش مرا و بخت بار نمادند سرسوی دگر ناریان شکایت ازین جان من یاک شد مرا خواست کون کون بخت تو که جان از تنش بگسلانی تیغ بماند درم سال چندان دران بگفت با وی زنات تن تن کجا فرست از مرش اندر نوشت بمزدان برون یوسف علیه السلام را شیدم که آن تیره زندان گشت هم اندر زبانی یوسف پاکین رخ و دیده بر خاک تیره نهاد چو یوسف ز زندان سلام آورد که گوید همی که دگر جهان ز جنت یکی میوه آورده بود همانکه سجود خداوند کرد ز نوروی بر خاک تازی نهاد شیدم که یوسف بزندان در گرستی شب روز نالان و گرستند با هم بر روز زار هر آنچه او گفتی بر انسان بک هم دین پرست و موحش شدند	یکه جادوی کرد این بی خبر نکوی مرا این بجز در ادب درین خانه زخم بکار که بود حاصل بگردان دود سستش مرا تبر سید و پین مست کوتاه کرد دل مرا تر زین نماندست چیز نگردد مرا از تو خرسند و بهوش بفرمای تا خوار و زار فرزند چو شنید گفت زلیخا عزیز که گفت زلیخا همه راست است مرا و سخن گفت پیش از گمان نهادند بر پای او زدند بفروخت از نور خسار او دل اندر جهان می داد از سروش اندر آید زندان پاک چنین گفت کای یوسف پاک ز زندانست هم تار با تهم باز دل پاک یوسف بکانت گشت نهاد مرا و همه علم تعبیر خواب خدایش بود حافظ و در ستم نه آرام بودش نه خواب نه خوا مساعده بدیدش در آن دغم پسندیده تعبیر کردی در دل ز ظلمت بت پرستی سیاه	سخن گوی کردین یکی شرف از و لاجرم روز گشت شب در آید پس من تیزی بود و فضیحت می خواست که در مل از آن پس که کردش من است از آن آنجن باز پرسل و عزیز اگر چنین بود خواهی نمودش مرا و از زندان دودان بربند دلش نهاد از پیش صبر چیز در بروی و ز دست و شکست بفرمود زندان و بند گران اگر با گناه است از سبکناه شمار نور خسار و زلال رنگ بزندان درون سخت ترین سپاس جهان آفرین که دیاد نه تنها که با آن پیام آورید که با با تو نیم آشکار و زمان که از زندان حکتی گرفته بود مر آن میوه جنت را بخورد سپاس خدای جهان که دیاد همی بود و چشمش همیر بخت خون نگرید بدانگونه از سبب بر آمد برین چند که روزگار کم و بیش روز و دینا شدی با یگان درون پاک زار شدند
--	--	---	--

خاک آنکه بایز چو او رهنما شدیم که از حکم جبار فرد یک بود خوان دار شاه جهان قضای خداوند را آب ار بیدارین و بیدار شد در آن دلم و دوش دیدت خواب گفت سبک او خواند و ریل جواب همانکه بنزدیک یوسف شد بخواند و روشن فشرده می در گفت سخن بدیدم چنان بنادیل با بابر آوردی چنین او پس یوسف کامیاب در بر سر در خواب شدن پس بگفت یوسف با آبدار ایشان که گفت نباشد دروغ چو آگاه گرد که کنست مند ز یوسف پذیرفت پس آبدار رساند جهان پاکیه باز سن بخواند و آتش یوسف بر فرا چنان دان که فر داشت تا جاک یوسف چنین گفت خواند و آبدار بدو گفت یوسف قضا کار کرد زندان در آنکه کسیر باد ماه سوی آبداری رسید آبدار کنده روی مردم در خوش سیاه	کس از بیت رساند پیاپی زندان درون هم دو بود ملک بجز سلطان مشن و آن شبی دید در خواب خوش آنکه ندانست تعبیر مرد جوان ندانم هماندازه باید گرفت کس ساخت خواب هم کی لغز خواب بر و ناله های هایلون دند که ساغر بر شاه بردم می که بر کشیدم همی پاره نان سختن گفتن یوسف با آبدار و خوان دال بران هر دو بنای سایل سرخ روی مرغ خواب شدن سختن کردن یوسف با آبدار و فرده خلاص کردن ز تو کارهای تو گیرد و فرغ شدم بگید جفت زندان پذیرفتن آبدار از یوسف علیه السلام رسانم بگویند این را زن حکایت خوان سالار تن نازکت را کند سوی دال که نیکو درین داستان کنگاه چنین است تعذیر جبار فرد رسیدن آبدار نگو پیاده خواند از بر شد بار سوی فخر و فرخ نماید شادام باز از آشی کس ندارد و دشت	بندستان همی بود کین گاه که بود نداندر سرای ملک یکه داشی کار بیت انشرب که انگر کخته فشرده شراب دگر و زبانه در خوان گفت شوم نزد یوسف سپهر ازو بیام و هم سن سخن را فروغ پرسیدار و بیشتر آبدار پس خورشاه آن حراز است وزان نان همی خورد و غنما یکه از تماز و دو در شکار قضای خداوندان فیه بود مر ایتش شاه جهان یاد کرد مگر این غمنا همی دلد نپذیرفتن آبدار از یوسف علیه السلام نرا بیکمان کرد این هم فنا ز مغر سرت مرغ وزی خواب که این خواب اساتم نرسد دگر و زبانه گنبد لا جورد سر آن هر دو تن اذان جا بگیا مگو پیاده باشد تیز خدا می که بارش بهشت است و تاج و تخت	زندان درون یوسف نیکخواه میان بسته بر کام و رای ملک شراب بر شاه بروی و آب ملک بار خوردی مرکز آبدار که ای باخرد یار و بار همی که هم نیکداشت و هم رست گو پس هم تعبیر خواب دروغ که ای چون خرد پاک بر نیکو مراد دل از خوشی انجمن بقبولین دارم دلی هوا که هم است از خواب گاران همی خور داده از دست و شهر یار ندارد کون هیچ گفتار سود که فرداشوی خرم از شهر یار مگر بشنود شاه از من سخن ایا را مشتم شناسی دهد که گر باز خواند مرا شهر یار ز زندان و از بند کردی رها چنین گفت معلوم است آبدار چو از حکم زندان دست بفرود همانا نباشد مرا این را فروغ پس آنکه بر خاک یا قوت زرد مر آن هر دو تن اذان جا بگیا مگو پیاده باشد تیز خدا می که بارش بهشت است و تاج و تخت
---	---	--	--

<p>همه راستی کن همه راست گوی که یوسف بدو گفته بدید کن به یوسف سلام جهان آفرین چرا خواستی دین که در اختیار بناید مرا به مخلوق بخت همی خواست عذر از جهان آفرین از نسیان بشهوت بیا زده ام مرا در چنین دایم و راه همی سخت پوزش زین دایم جدا گشته آراستی بهوش و حال</p>	<p>آمدن جبرئیل و پیام عتاب آوردن که چون شنادمان شد دل آیدار نه زندان تنگ و دل ستمند که زردان همیکو خواست عتاب بزند انت تابد بدن چنگاه غریبان مالان ز شرم گناه که اردیو پیودش این راه که حکم کریم و رحمت هست همیکو دزدیدگان شک جفا صفت یوسف علیه السلام در ماندن زندان چو بگذشته بدیعت سال تمام که پذیرفته شد پوزش زردما گناه تو کیار بگذشتیم که آید ز خرطوس فرنگ تمام بدانست تعبیرش اندر زبان یکی چهره برخاک تاری بسود سرا ز سجده برداشت جبرئیل که تا شد کنار وی از حسن نه بدید هیچ چشمش کنون لیک همه روز با گریه و ناله بود</p>	<p>اگر خواهی از دوسر آبر و س روایت چندین ارم از پوشیار نه یوسف بیا و آملو راز بند بدو گفت ای مایه حسن زرب کنون چون بخلاق بروی پناه همی بود در سجده تادیر گاه همی کرد بر دیو نفس بد تو با من کن آنچه با من سر است نشد یک زبان از گرسنگی خوش بدنسیان همی بود تا هفت سال زدیم خدایش دل بر تن شده به یوسف چنین گفت لاری مکن شرفت تو به بی نوا می دینج سجا آدریم آنچه گفتیم پاک بدو گفت جبرئیل آن خواب نه مندی یوسف ز روح الامین زیر دوان پذیرفت چندانی بیزدان بخشیده دادگر بدو گفت روح الامین هم خواب بگفت این از دیده شد ناپدید هوای درخشنده روز سپید سینه گشت گردون گردان هر آنکه گشت جان داشت خوش گشت دگر در شب گیشاه جهان چنین گفت شش کای خرد و دگر</p>
<p>سروش آمد ز داد گیر با سلام همیکو خواهی از غم رها ز تو بار تجارت برداشتیم همه دیده خواهی کی تو خواب بدان خواست رستن ز بند گران جهان آفرین را تضرع نمود به سپید و گفت ای ستوده غلبل هنوز من نیامد ز من آگه دیده یزدن باز فرجام نیک رخشن لاله لاله شیراز بود برید از جهان ساخته چندی چو دو دست شد کزان تا کزان کزان خواب یوسف بستانهای کجا بدیکه دانشمند مرد همه روز و ناله و ناله و ناله</p>	<p>خواب دیدن بادشاه مصر بدیدار افکنند زین پر ز کار خدا این نباشد گفت بخواند از همه گویا بخوان به درانش اندر دگر گشتان جهان تیره شد چون لاله شد صحران شب یکی خوانید بکاخ اندرون سخن کرد بخواب اندرون دایم گفت</p>	<p>بر دبار تجارت خرمن شده مبارک اشک این سوگواری رسانمت اکنون بستانهای نشانیم بر تخت از سر خاک شد آگاه از یوسف پاک چو شنید پیغام جان آفرین کس کرده تواند از اقیان که آگاهیم ده ز حال پدر که ز نداشت یعقوب فرج میر دل یوسف از درو بال کشید بدیدار افکنند زین پر ز کار خدا این نباشد گفت بخواند از همه گویا بخوان به درانش اندر دگر گشتان جهان تیره شد چون لاله شد صحران شب یکی خوانید بکاخ اندرون سخن کرد بخواب اندرون دایم گفت</p>

جوان خوشه کند مهنزنگ شما بشوندان همتن برتن نبود اندران انجمن بچسب چنین گفت به کس بغیر از شاه ملک چون سخنانی ایشان مرا تا به نظر اندر و نشان از آغاز تا روی شان تواند تعبیر خواهم همه در لغت اسیدم برین انجمن خبر یافت از خوابش و جهان بر شاه شد گفت شهاب کیا چو بری ازین مه نادان سخن مهر فکرت از بر این خواب نیز به نیک و بد هیچ کس ننگرد ز شغل جهان حجاب برکشت شب خواب دیدم هر دو بهم مرا گفت شهابت بخوان بگاه چنان مگر که او گفته ای با شاه کنون هفت سالیست نلستان ملک چون شنید این سخن از جوان با کس ای ای یوسف راست گو بنزد یک یوسف شد و سجده کرد هفت سال این سخن پیش دو صد ره گیرم سخن زبانی یقینم کنون از تو پاکیزه و مبرا	هم او هفت از دانه اندک ننگ بگویند تعبیرین خواب من که بودش بچسب آن دسترس که تاویل احلام از ما خواه کرد اندک را و چناندر رسید جهان را ز عدل من گاهی آ جز این نایب ایشان پرسیده دهند از گزاف و جوامع من که شد سرد از ایشان مگر من انظار کردن آبدار معجزه او از یوسف علیه السلام دیده و شنیده بود که در شناسند این آن بن که شخصی بنزدان فرخ عزیز زیروان پرستی سخن گسترده بدین علم خالی اندرون جادو خدا اگر هست اندران بشیرکم بنوباز بخشد جهان پایگاه دگر و نه خواندی من او را بنزدان و دست آن جوان و را مشر خشن گشت چون خواب تو تعبیرین خواب با من بگو به و پوزش بیکران برورد ز بانم بگسید بگاه و گاه که بد آنکم پیش شاه جهان که با منی ز من بنده پوزش نبرد	بنزد یک شان هفت خوشه کرد چو مردم شنیدند گفتار شاه ز نادانی آن خواب را خاشاک اگر در هر علم گردن کشیم نهانی چنین گفت با خوشین بدین مرد نام بنده سپنج کا نیامر به بد بدین انجمن که آشفته خوانند خواب مرا به بود غمگین دل شهریار انظار کردن آبدار معجزه او از یوسف علیه السلام دیده و شنیده بود من این رهنمای کنم شاه را جوانی ست از راه تابنده تر سخن هر چه گوید بد انسان بود من و مرد خواند را که شاه دگر و نه نزدیک یوسف شدیم بنجواند گفتار که شاه جهان مرا باز کردی همان آبدار اگر ای باشد ملک را کنون بد و گفت بشتاب عین بچو باد بنزدان شتاب بیل سپر بدار چنان شرمسارم می از کنون ز روانه ام کان چو حال بود ولیکن تو گفتی بعد از کس بد و گفت یوسف کرای میران	هم خشتک وز دانه ابله اثر شد از عجز و از شرم شان رخ بگاه نهاده صفات احلام نام بتاویل احلام بے دانشیم که اکنون چه گویم بدین انجمن نیامر بدیشان بنده سپنج بار وزین نیز نو میدی آید من خطا کرده اند این جواب مرا قضا را فر آمد آن آبدار بیاد آمدش یوسف اندر زمان جهان شهر یاری فرخ بنا نایم بتاویل این راه را ز دلها و دش نور یابنده تر نه افزون بود از آن نقصان بود بد انسان که دادشته بدت باه بگنجینه خواب و زمانه فیم ز تن بگسلاند از هوشتن جهان بیا و سختی مطیع را بدار کنند گفتگو مرا از مومن بنزدیک آن گنج فرهنگ داد سخن از خرمی چون گل کامکا که آید به خشمم از خوشیشتن که گوئی ز بانم از آن لال بود به بر ز بانم گره زد و سبب ترا نیست ازین خود گناه اندر
---	---	---	--

ازین

که برین چنین زانده بدر کردگار بیرسخت چنین گفت پس بدار که بدیدت شد دوش خواب گفت زبان من امر و زنده کارگر کنون آمدم تا بگویم خواب سجوا بدار و نید کاغذت کا بدان فریمان راغران خفتند بزدیک آن هفت خوشه دگر بگو تا چو کردم بر شهابزار	بناشد جز آن کو بود خواستگار کرای مایه حلم و گنج وقار کرد آن خواب هر کس شکفتی گرفت بگفتم ز تو پیش خسر و سب ز تعبیر این باز گونی صواب همه فریه و لغز و باز و روتاو بسجور دندیشان پاک و پر دانتند همه خشک و از دانه سبب اشرا چه گویم بر خسر و سبب راز	تو زین بیگناهی دهن شاکرم تر از روز از بند و غم ستم بهره فلیسون دانشوران فرستاد پیش تو ام همچو باد همی گویدت شده کای راست گاو جز این نه ام هفت کا و دگر جز این خوشه گندم سبز رنگ چه گوئی و تعبیر این خواب چیست دگر آنکه شاه از تو آگاه شود	همه خدای جهان صابر ترا دقت با کام پیوست سر سپرد و عاجز ندانم ران که با دی تو این معجزات کنی یاد تو تعبیر این خواب با ما بگو همه را غر و سست و افکنده همان هفت از دانه گندم دل ما زین خواب بیا بپست همانا بگفتار تو بکسر و د
---	--	---	---

جواب دادن یوسف علیه السلام با آبدار و تعبیر خواب بادشاه گفتن

بمخندید پس یوسف پاکدین همان هفت گاو آن که دیدی سخت که چون گندم و تخمهای دگر بهر خوشه گنده از دانه پز ولیکن آن ای شاه بیدار باش با بنابر باد زش استوار که آن هفت گاو تر از روزند گر اینبار با پر پناست چنین چو آن هفت سال دگر بگذرد شود درسته مردم ز سختی و سنج همه مردم از دانه حرمان کنند بسته گفت ز ایشان که دید و شنید ماندند هر دو در آن داستان همان آبدار خرمند را بزرگوارش که در آن جهان	چنین گفت کای مرد با دود همه بخان فریه و ستم که کشته شود در زمین هر سب که آن خوشه بهتر صد دانه دگر مر آن خوشه باران گندار باش نگهبان محکم بر و گیسار بود هفت سال گران با گوند نماند یک جانور بر زمین خداوند رحمت فرستد ز داید زاید تر از این گنج آبدار ز دباد شاه و آنچه تعبیر یوسف شنیده بود بیان نمودن بادشاه خوش شده همان آبدار را برای خلاصی شرف فرستاد همان مایه نیکی و پند را از و به نیامم کارا گمان	هم اکنون بر شاه شو باز بود هفت سال بر و منافع یکصد برید از روی قیاس پای چنان باشد آن هفت سال بخوشه درون دانه بگذارد پاک بخوشه درون دانه ماند در دست که گر تخم کار ندب بر بود زن و مرد بسیار مرده شوند بیاید یکی سال با آفرین در آن سال باران بفرود آبدار ز دباد شاه و آنچه تعبیر یوسف شنیده بود بیان نمودن بادشاه خوش شده همان آبدار را برای خلاصی شرف فرستاد همان مایه نیکی و پند را از و به نیامم کارا گمان	بگویش که ای شاه باهوش مرد که باشد همه تخم را پاک مغذ خداوند را داشت باید بسیار جهان از نعمت بگیرد مال سجود تو باقی نگذار پاک بکار آیدت چون شود پاک بناشد و دانه بی سر بود بدین علم و عدل تو زنده شوند ز توفیق داد ارجان آفرین درخت و زمین هر دو پر بو زرا نگو ز شرف روان کنند دل شاه گفتی ز تن بر مید بفرمود پس شاه روضه نمودش ده از نیک و زشت ز بند گران پای یوسف کشاد
--	--	---	---

چو بدخشش بدگرین پای	بدو گفت بر خیز ز دوشه کس	کرش آرزو مند دیدار است	بسیار نعمت خریدار است
نکوه گشته خواهد ز شش کار تو	پیغام فرستادن یوسف علی السلام		همه گمان گل شود خار تو
بدو گفت یوسف که شوی ز دوشه	نزد بادشاه بدست آید		بگویش ز گشت من بیگناه
کرای دادگر شاه فیروزه رو	ملک را بر اختر تو ی دلفروز	خداوند مصری و شاه بزرگ	جهان ز بدولت پناه شرک
ترا شادی شاد کامیست	به کام نامت رسیدت	کند هر کس آهنگ یدار تو	شود هوش هر کس ز یدار تو
مرا کوش سر زان است	دل به ترای و فرمانت	ولیکن حال من بیگناه	نه آگاهی ای داد فرای شاه
کون بهت سافست گشت	که پیم می گرد از بندش	گناه هم جز این نیست ای شاه	که بر پیر کردیم با از گناه
کر دم بفرمان ابلیس کار	که رسیدم از داور کردگار	چو از دهم ابلیس کج حذر	و کرد به کنیم جهان اسر
ز زمان همه هر گرد آمدند	مرا بیگانه پاک دشمن شدند	مرا بار لیا به مکر و بید	بستند تا یا نفهم بند و قید
بدادند بر من گواهی دروغ	سخنشان چو خورشید با فروغ	غیر از آن گواهی از ایشان	مرا از غم و بند و زندان رسید
زنان بخوانست تماشای من	که با من چو کردای پاکدین	چو بود آن ناز و آن از چو	همه دستهایشان بریده چست
گفت دوست ایشان می	سوی رستی ز نهایی نیست	دل تیره شان کید را هرست	خدای من از کیدشان آگوست
اگر شاه لرزای باشد کی	بجویدش کلام من اندک	زنان همه هر گرد آورد	گفت و دستهایشان همی بگرد
بیرسد کاشن ستان من	چو دستان تیرنگ فسون تو	کز میان باشد که شاه زمین	نه آگاه باشد ز کار حسین
بیایم اندر زمان آید	بگفت این سخنهای بر شهر	ملک اشکفت آمد این ستان	ز یوسف که بد قیام رستان
از آغاز و انجامش آگنود	دل پاک و یدار در آن ره نبود	که بر یوسف آن کید با خفتند	بدان انجمن بر سر اساختند
که هر کس در هر پوست من	بلخ ملک در شده انجمن	ز لیا و خندان نبت است	که نشان بود مجروح کف و دست
ملک دستهایشان همه بگردید	نشان بریدن سر اسر بدید	بر سینه ایشان همانگاه شاه	که از حبسیت چندین نشان تبا
شمار چاقا داده بود از دست	دل ندگان تان چه نیرنگ	چه فعل بدست این و آیین بد	چو امان بدلیسان چند و خرد
که او را شمشیر تری کنید	بدینگونه تا بوشیاری کنید	میان ز لیا و یوسف سخن	بگوید همچون که افتاد بن
اگر است گوید با سخن	عفو تان کنم که دهای کم	دگر در سخن تان بود بشو کم	همه پشت تان را به شمشیر خم
نمایم زنی اسیر اندرون	مگر شته افکنده غار و گون	زنان چون ملک را چنان یافتند	سوق را سخی راه بشتافتند
بیکه سوئی شاه کرد و کرد	چو دادن ز زنان مصر به بادشاه و اظهار		زبان همه حاش شد گوسه
بسیار به یاشاه گفتند ما	کردن پاکی حضرت یوسف علی السلام		ز یوسف ندیدیم هر که خطا
نه انجمن یوسف از بدادش	ز انجمن از و جز به سیکه خبر	فرشته است یوسف ز هر حبیب	ز آتش آداب و نه بادست و خا

زلیخا برو داشت بسیار میل چو او را ز یوسف بند روی و کار غرض آن بود او را بد ایشان گفتن ز نیست از او درین سخن بنودی کس از او که با چراغان کوای چنین است نزد یک ما در بازلیخا سخن گفت نیست بگو این حرف و پندیش نیز که تا اکنون را ز گشت آشکار که نیست کس درین گفتگوی چنین آن که هست اندرین دنیا اگر یوسف گفت کون غایب است که مرختان را یکایک خدا همان که آخر به بخشیدم سید وی شد در میان گروه زلیخا چو باد یوسف بدست بود ز ناز او ویراسیست بر اند ز باد شمع چون بود پار و بار بدش زلیخا بر آمد حسرت نیز شدیم که از آن پس غریز دل زن ی زلیخا بهر اندرون همی بود با عشق یوسف هم بسامان یوسف به پیوسته دل بدیدار یوسف شمع کامیاب که یوسف بیار از آن جا که	بدر عشق یوسف دلش طویل در آرد و مار بچلیب بدام که از او باشد بر سرش که خدش نکردیم آن روز نگاشتی برو عاشق هر جان منان بهیست از او که با دشا که ای بانوی مهر و جفت غریز اظهار سا خدش زلیخا پیش پادشاه سر گذشت خود سخنهای باطل بنیاید بکار کنایه که من کردم ازین چه چراغ جهان یوسف از شمع سخنهای من مروان است باید ز بخشید و سرا وزین بند دشوار بکشایم بگشتش آن آب جبه و شکو پیشانی و داغ دل که بود زین آب از هم ایشان نما بد و رسته باشد ز غم پادشاه از آرم و از حسرت بهانه بشد جفت یک کثیر و قلیل مناف شد از پیش و نامد بر منب و روز محنت و درد و غم در آیین پدرام او بست دل همی آمدش همچو شمع بآب که افتاد بسیارش از آنجا که	بگفتار او یوسف از ره نشد خودش با روی آن یوسف که دار او ما بریدیم دست اگر یوسف آیین یاد داشته ولی یوسف ازین بر آن شد شمارستی جوی پاکیزه تن چو بی لایق دان نیست زافزون سخن گفت خواهم تا پوسته یوسف من اگر کنم بانکار کردن ترا زدم سخن بخوشم هر که منان آشکار بهر امید از خدا سر کریم بگفت این و بگفت در کار بهر انگو ده دل چنگال دیو ملک چون شنید آن سخنها و گسه شد آن شمع کام شام درش پیشه ناپار ساقی بود مبادا کسول ندر جهان هیچگاه یک گوشه گرفت تا گاه مرگ خود و یک پرستار شد ناپدید چو شد شاه فاسخ ز کار غریز که آن رسیده که از وی شنید چنین گفت انکه ملک در زمان باید شدیم با بزرگان خمار بفرمان ابلیس مهره نشد زلیخا بهیست ز قمار شکیب که یوسف دل دست ما پذیر که تخم مرو و بهوا کاشته بدل در بجز بهیمیزوان شد چو بشین گفتار آن انجمن و این سخنهای با د بهیست چنین گفت با شاه جفت غریز بگویم بدانسان که فرست است من او را بهر بهیست و احسن بجز راستی را بخشم زین نیام خیانت پس بی بکار که هست ازین درین غفور و رحیم که گدید گفتار و ز قمار خوش نیاید بجز در دو داغ و غریز دلش را ازین دانا شمع شام ستوده شد از آن ناما نشان هلا که بهر پادشاه بود که خرسند باشد به جفت تاه ز سامان بدش بهیست و بار منان شد بهر از بهیست به شد از روزگار غریز نه از کس شنید و نه از خلق و بگردن از آن فرخ نشان و دادان از بند و زندان
---	---	---

که شایسته من چون نیست کس بفرمود پس دادگر شهریار ز هر کوه تشریف با کردنش که هر چون کسی را بخاند و خوا برود و نشانم ویر بران برزد و دگر و دوش تشریف شاه بگردون نشانم ویر بران بهر اندرون هر که بدردون بهر خلق شان دیده نظر بود ملک چون و داد بدردون چنان شادان بود شهریار تختش کین باوی سخن گفت شاه گرمی تری برین از جهان من ز داد و ز دانش سرشته تویی اگر تخت خواهی زدن درم چنین داد و یوسف ملک را جواب مرا دل بشن جان نیست که کار جهان پاک هیچ نیست کم و بیش های تو دارم نگاه که گریاوری یا هم از کردگار ملک را بود گنج اینا شسته چو آن هفت کاو جهان خند چنان هفت کاو ضعیف ترار که من هم آن هفت سالان گر طلبکار زنده مشو زنده زبشت	من او را تنگی دهم دست زس بهر و آن آوردن یوسف را از زندان ز زندان بگردون بیاوردن چو کردن نشانم ویر بران کشتار گارد و دوش از زندان سوی پاک تن یوسف دین پنا فراز سرش خسروانی گناه برگشته از خرمی انجمن هم دستماشان با تیار بود که آنرا اندازد بود و نه مر مخضب گفتن با و شاه با یوسف علیه السلام چنین گفت کای یوسف نیکو بر بست پیدا و پنهان من که آسمان را فرشته تویی هم اکنون مراد بجا آورم پاسخ دادن یوسف با و شاه صرا مرد پیش عالم برین نیست سرانجام کار زنده و پیوست بر و اینی باشدت سال ما بومر گنجماست تر گوش داد ز دیار و دیار طرز خواست که بری بنجاب خوش آید که مر می پکس اینا بد بکار ازین هفت اول بیا زیم بد بدل خرد و خند جهان داد و ست	بدرستق نهم چو فرمان توین بسیچیدن آیین آن روزگار چنان رفت بد عادت شهریار بفرش و بد بیابار است بچشم بزرگی در دوش گزند فرا زبافته حمامه دلکشت بهر فلیسوفان با و دستگاه ازان خرمی بر سرش بختند ز چهرش منور زان و زمین بند چشم وی دیده هر گز چنان که گفتی دو جان یا از کردگار همیدون ملک من اندر نداری با و رنگ و فرنگ با که از تو تمام شب در زهر ز کار جهان لکشی کویت که ای از تو بنیاد دشمن خراب نیاید همه از جهان هیچ کار که باشم ترا کمترین صتران نگبان کنی شاه با داد و ست نیار و سوی ملک و دست بخت بود تخف با به جهان باردار چنان که بر و انوشیروان گال بیار و بست و بد و دست نیاید دل کس نهیب نیاز ار با لغت و گنج و هر گز نیاز
--	---	---

<p>کند بر تو رحمت جهان آفرین جهان خسروی تخت ایوان گم همان ساخته جای زیبا سر آ همان حاجان بیزان جهان همان مهر و انگشتری و قلعه جز این بهر قصد بار و می طبله به یمن چنین گفت من این پس کلید در گنج و فرمان ملک بخوان بیا و به بند و گشت چو این پایه و دستکش بدان تخت آن ز بخت و پیر چنین است تقدیر یزدان خدا که در تویم ملکین یوسف نبی همیشه خدای جهان را پرست شنیدم که یوسف حکم عزیز نخست آفرینمای دادار کرد تو دانی ز نا چیز چیز آفرید کسل ز سر این ملک آگاه است بها تو ای داد و در دادگر چه بگذارد و شکر جهان آفرین بیک جای دست شان باز دارد جز این آن چراغ و ستون هم بر سر کار و سامان خویش هر کس که او داد و خواهد شاه باند ز شان گوش بکشد</p>	<p>رساند ترا سوی خلد برین همان پایه و دستگاه فرخ بزرین مکرهای روی قبا دسیران همان نقیان جهان که عالم بد آنرا عبید و خرم که از افسان در کتب و کتب تراوانم از خوشی و پویدس سیرم تو پاک سامان ملک توئی ملک امر و زار که خدا فرستاد و بر تخت بدش نشاند فروزان از آن چه بود و پند زمانی دل دیده را بر کشا چون در زمین نیست دیگر کسی</p>	<p>هم اندر زمان کوه و دریا غریز همان لشکر و گنج آراسته همان ماه و نظر کنیزان که نیز همان شهر را و نوای همه زینبای تنه اندر میان از آن هر کس که یکی گنج را وزیر و همه پویش و راهم تو تو دانی بد و نیک را آن ز بگفتار و کردار تو ایست میوسف شد آراسته تخت علاج بزرگان آن حکمت سرسبز چنین گفت یوسف نبی الهدا بود هر کجای و کاش بود</p>	<p>بدر و داد فرمان و جاکم غریز همان زینت و نعمت تو است چو ایشان بند و بچسب همان ملک مهر و با آن همه ولی بود ملکش سر جهان بر آن گنج دیده بی رخ را مشیر و همه راز دارم بتو تو دانی خرد و شادمانی گرم وجود تو ای داد گستر جز او کس بند و خرد تخت و تاج بفرمان بری بسته پیش کمر که یزدان همی گوید در رفعا هر ادول ز نامش بود که در اندک را گدازد پیش چون بست بر تخت علاج غریز پدر و پدری زمین و سپهر که بر تخت عالم نشاند ز رخا به بختم کنون شکر انعام پیش بانهام آن خان با سپاس هر یک روز مردم بدین شمار که دست گارزار باند ز بند بواشدن کس بدارند پاک ز سید و شاه جهان شاد است ز سر زاجیه کار و اسف که بود سخت زین و فز و دشان هم کجا</p>
<p>آغاز رحمت کردن یوسف علیه السلام و تدبیر بند و بست نمودن در مصر</p>			
<p>مراد از تحلیات بسیار کرد هم از تو شود چیز با ناپدید درین پرده مخلوق را که است بجز شکر یزدان ندانم در زبان دل یوسف پاکیز هم کار ایشان بیزان گدا همان روز فرمود کردن که بجویند آیین آسان خویش در یکا شاد و مست گو داد خواه باند ز رخ و رسم شود شکفت</p>	<p>چنین گفت کای خان ماهو سپاس تو ای دروای پاک به بختی کنون انعام تو بسی که دیو پوسته شکر و سپاس بمهر اندرون بود زندان خاک جنگ آن یوسف بود که خرد و بزرگ و در آن مرد پاک که از شاه داد دست بند او چو این کرده بدید از آن زرد از آن عامیان چون زشت</p>	<p>پدر و پدری زمین و سپهر که بر تخت عالم نشاند ز رخا به بختم کنون شکر انعام پیش بانهام آن خان با سپاس هر یک روز مردم بدین شمار که دست گارزار باند ز بند بواشدن کس بدارند پاک ز سید و شاه جهان شاد است ز سر زاجیه کار و اسف که بود سخت زین و فز و دشان هم کجا</p>	<p>پدر و پدری زمین و سپهر که بر تخت عالم نشاند ز رخا به بختم کنون شکر انعام پیش بانهام آن خان با سپاس هر یک روز مردم بدین شمار که دست گارزار باند ز بند بواشدن کس بدارند پاک ز سید و شاه جهان شاد است ز سر زاجیه کار و اسف که بود سخت زین و فز و دشان هم کجا</p>

<p>ز لیلیای قزوینی قوی که در شان دست باز دارد ز بانها به شدت لیش گزین ازین کار کل پیشه مرد هزار درم دادشان مزد نگینست ز هر اوستادی یکی خانه جوست درین محکم و بند با استوار هزار دگر بود خود ساخته همه وز بودی شهباسیا بنده کار یوسف جز این جزو چو اندر مینمای گشته بر دل یوسف آیین پای آورید از آن هست گشتن قسم خود بخوشه درون چنان گزید بسختی شد گنده هر دو چنان همان گل گرازانو با ده داد</p>	<p>بهر و دستان نرسع با هم و کاد روانها به شدت لیش گزین عجالت بگردند بسیار کار بدان تابنا شد در کار گزینست در ازین پنهان صد گام راست چنان گشتن اند دل بوی چا ز کار دگر نفع پر خد است بند بر ملک و بسا مان کار بجو بر صلا شش خمید لب دل آدمی خیره شد بر سر ره که خدای بجای آورید هم اندر زمان هر دو شتاب کرد نه با گشتن زخم بدنه پیش رفت که سوزن نسفتی هر از میان همه خانها کرد و خوشه نهاد</p>	<p>ز یوسف جهان جلا خوش گزینست وزان پس همه کارانان بخوان بهر ستاد و هر دوز و در ده چو بر گل گران بدر بخش کرد بلند لیش چناه که پیش و کم گرفتند کاری گران کارش وزان پس شب روز و سه روز شب تیره تار و روز بودی بجا از و شاه شش و دو عامی بجا که اندازه آن نداشت کس ازان بگردان فلک برفت دگر هر چه بد فضل بر داشت شدیم که آن خانه هر هزار دگر سال تریب و بد بهین چنین بود این هفت سال</p>	<p>ز میان همه صرا بان سود گشت ازین پیشه ناخوانده کس نماند که چایک بدندی برار سده یکی رنگ رخسار شان خوش کرد اساسش قوی همچو کوه خم سرفت اندران کار سکه با پیش چنین باشد آنگو بودنیکم گرفته عبادت ز سحر خدا بیشکی پرانگنده در دهر نام بجو آفریننده خلق و بس یکه خوشه ضائع نکوای شگفت بانها را در پنهان شدن شد آنگنده از خوشه دانه دار امیدش بیزان جان آفرین بها یون تریش بود دهر ماه حال</p>
<p>همان سال هفتم ز بس غری نمودن و آمدن یوسف آنجا و دعا کردن یوسف بدرگاه بار بتعالی بنمایان گمراه را راه آر و قبول شدن دعای یوسف و آمدن سر و شن غیبی مرده داوود که دین اسلام را برین باد شاه عرض نما که از معجزه نبوت تو مسلمانان خواهد شد و مسلمان شدن با دستان با حسماعه مردمان</p>	<p>خردمندی و علم و مردانگی جز آن برین برستی و لغوی خوا بدانسان که بودی از شگفت خدای من لیس و فریاد من از و ملک من</p>	<p>جز آن ساز و آرایش غری بزد یک بیت شد سبک شهر با هر او را امید داشت چندان باندازه ریگ در یاد رود بدینسان ساعت شده کامل</p>	<p>بدست آید و آری که خدا جز آن حسن آن بیت و نیکی با ستاد چون مردم بر شکار که نشاندش جز دل حق شفا ترا شکر با آفرین و درود همیکو و شکر بت بی زبان</p>

زین را بهین رفت پیش هر که بر بست سجده درون بدین ز درگاهت این بنده رانده بدان رحمتی گفت یوسف چنین بر وادگر یوسف آه نیست چنین آن که این بت خدای که درج من از درگاهت دل با تو چون در آید تن خوشتر بر بهر پیوست زو که اسلام و ایمان پذیرد تو ترا گشت مهر نبوت در دست بستر اندرون شکر داد کرد بدو گفت کای بر مهر شهریار تو از نه بدین دانی هرگز دو پایت روانست گیرد بر تن در دلت هست اندیشه تو با این همه آلت ساخت یکه سنگ بجالت و بی روان تو چون بنده باشی پیش خدائی که هر دم نکوش کند خدائی که اگر سخت بختش کند بدان شهریار که نزدان تو تن و جان و عقل روان آفرید چو امر خدائی سمع کرد شاه بدان کرد کاری که نزدان	همی سود کافور و مشک اندر چو ابدال پیش جهان پاکوش بسجده کمال یواند کشن داده همیکه در حجت جهان آفرین دل و انوش خورشید آویخته بهر نیکی که بر نهانی هست بچو تو کس از اینم داشت که کوئی در دهر تو سخت است زیزدان سلام آورید و درو طریق بدای و گیسو ز تو شود بنده آه مرشد پاک شاهی فراوان در اسرار کرد و جی دل بدین دوستان خرد دل پاک تو که خدای همت هست بر نهان شمع که از بخت تو چرخ گوید چنین لغزش آلت بر خفته نه چشمست و نه آید کوشش زان سجودش بری خوانی او را بخواری بر پیش بران گلی بهر گوشه یک بخت از و بگفت پدید آوریده تن و جان تو زین اختر و آسمان آفرید بخنبد ویرادل از جایگاه نگارنده صورت و جان ۴۳ ۸۲	فضا را در گداز گداز چو یوسف چنان بدین پیش بختش و داین که زود کرد چو شد شاه ازان کار پرده بپوشید چنین گفت کای سرافراز پرستش همیکه در پیش این همه چیز و ملک من از راست درین بود آفتاب داد و دین بدو گفت نزدان جبار فرد که چون او بدست تو سلام یافت بگفت این از دیده ناپدید وزان پس یکی سوخته کرد و بگوش دلت بود از من سخن یکه قاضی داری از دست سرشار چشم و دوشش زان بدو نیک عالم بداند همه اصابت نداری که دانی نه جند ز گوید و زده سخن خدائی که او را تو پر داخت ماند چنان بر بنج درگاه در حست آید از وی ترا و یکه در کار است کس یار نیست همه چیز را خانی و بادشاه ز یوسف بر سپیدیم در زان که با من بگوئی تو این پیش	نشد بادشاه از او شکست چنین گفت کای واورده از دلش را بر حمت پر از نور کن باید بدین بت ساخته بگویم کون با تو پوشیده مرا بسیه شکر کردم و اسیران سر سخت نیکان به پای که آمد روشن از جهان آفرین بدین بنده اندر ازل حکم کرد وزین بهر بی جان آفرین دل یوسف از غری بر مید بفرمان جان پرور داد و که خواهی شنیدن کی گفت من بدینگونه چالاک بر خاست دماخت و بینی و لطف مروان بهر سخت و سخت و تواند که این بت نازد که نزدان ترا شنید سگ است نوباکس تو او را ترا شنیدی و ساخته چگونه توان خواند او را خدا بناشد خدای چنین شو سخت جز او خدائی سزاوار نیست همه شکر گیت مرا و راست است که ای پاک چون عقل تو در جهان نماد و ره دانش و دین خویش
--	--	--	--

زیر دژی که داری سرشت نوب	در آغاز کار تو چون اوفتاد	بوی گفت یوسف کای چو پنهان	منم کمتر بنده دادگر
پدر بر پدر هر که دارم نیا	همی بسته دارند بند رضا	هم بنده ایزد دارند	ولیکن همه پاک بنیادند
از اخواں من برین گامدم	که بغر و خندم بهتر دهم	من از پشت یعقوب پیغمبر	از ان تخم پیوسته شد گوهر
چنان دان که یعقوب است حق	که بغیری راسته داد داد	ذبیح الله آن پدر غمیان	پسندیده داوود راوران
برایم کش خواند زردان خلیل	فرستاد و زوش می جبرئیل	نبیره بر ایسم پیغمبرم	پرستنده خالق الکبسم
خدای خدایان خداست	سوی راستی رسنای مست	مراد را شناسم خداوند بس	جز او نیست یزدان فریادس
تر ازین خواهم که بشناسیش	نیایی دل ز راه و از راستیش	که چون شد دولت نیز زردان	پندیرد تو پاک یزدان سپاس
ز دوزخ رهایی و جوارش	نگو بسته یابی اندر زشت	ز یوسف ملک چون بدیشان	ز یزدان بخش با محبت رسید
روان را بطاعت پیکارش	بنور محبت دلی راستش	بایدت رسیدش ز نزد خدا	سبک داد فرمان شهنیکرای
نذاکره اندر همه بر نرسد	که مردی مباد ازین یاکو	که تا دیدیم اکنون بیدان شاه	چرخا من چرخا من و خیل سپاه
که شد از حدی فراز آمدست	بگفتارش از انبیا زاهست	سنا دی نداد کرد شمر دوزن	بمیدان شاه اندرون آیین
ملک آمد و تخت زرین نهاد	برافرازان تخت پرستش شاد	رسول خدا یوسف دادگر	نشاندش برافراخت دگر
همه مصری میدان شاه	نماده همه دل بفرمان شاه	نماده همه گوش تا شهر یار	چو گوید سخن چون کند آشکار
پس از گشته او تخت برپای خا	با ستاد و دل کنکیار است	چنین گفت کای مردم مصر با	ز یزدان تبر سپید و آید پاک
که من نیز ترسیدم از دادگر	بجستم ز بند ضلالت دگر	پرستیدن بت ز دین من است	که این رای و امین آیین است
جت از سنگ از چوب پیوست	بدین صورتش مردم است	هر آن چیز کو کرده باشد بت	خدای بناید بر آن چهر بست
خدا آن بود که مرا آفرید	نه آن که تو یا از من آید پدید	خدای که منش آفریننده ام	چرا صنعت خویش را بنده ام
خطا بود استن دین ما	بند راست رفتار و امین ما	من از بت پرستی بریدم هوا	وزین پس نزارم بر مردم روا
خدای من اکنون یکی قادر است	که مقدر و رانیم وی قادر است	خدای که از رخ نبات آفرید	بقدرت حیات و نبات آفرید
تن و جان یکی می پیوست کرد	نشب و روز در هم آمیخت کرد	رسولان بر گنجینه اندر زین	بدان تا نگردد شود آدین
همانا که کشید تان گوش سر	نه فرزانگان جهان را خبر	بر ایسم کو بنده خلیل خدا	بیزدان همی با دی و رهنگ
پس داشت اسحاق فرخ نژاد	که پیر منش دین بگشوداد	پیغمبر و هم پیغمبر نسب	روانش پرستنده دین ز
وز اسحاق یعقوب گناراد زاد	که تاج شرف بر سر دین نهاد	رسول خدا الیت و بنیادین	سر رحمت بیکر آن آفرین
دیه یعقوب با یک خلف نزد گشت	که پیر سنانی دشمن داشت	هنرمند یوسف که بر راه و هوا	رخش فضل دارد بخش بنو
زین پیشتر اهرام او بنده بود	بپاینده آفریننده بود	نبد آگاه از حال و می چکس	ز گیتی برین گفتش این را ز کس

<p>بچشم سوز دل نکوب گریه به پاکی و پیریز گارسه و دین بجز عجز و علم حسن و صواب مرادین فرخ کنون دین است در آید یکسر بدین حد است بدلای آن خلق و چنان است گوای بداند پاک انجن + به پیغمبری یوسف دادگر + بت و بت پرستی سر اسر شنیدم که آن روزی صبر به تنهایم او بد که کافر بماند عنایت بد و باشد و دلکش از آدم درون تا بخشش گناه ز ماندگی باد و فرزان بری</p>	<p>خرد در اهرم اندیشه گسترید ز فتنه همای وی زمین خدا این بدادست تغییر خوا ره و رسم قایم این است که بشک بود تان بغداد همه بت پرست و همه پر گناه سپاه و رعیت چه در و چنان گوای بدادند تراب بود هیچ و عصیان برابر زن مرد را گشت دین استوار سراسیمه سپید و اور بماند بسی که باشد ز نزد خدا به بخشش پاک حرم است او را خواه</p>	<p>همیدون همه راستی و دقت و را معجزات است و علم بیان کسی که چندین هنر به برکت شمارا اگر هم مرادست بخت چو این داستان گفته بشود بیک روز بت چه برافتنند که جان آفرین و توانا کی است دویدند و تهاشکستند پاک به تو فین داد آورد و المن بجز آن انجای انده زده دگر هر که بد پاک تو من شدند خدا یا خدای ترا در نور است بسی تا جهانست گردان گیر</p>	<p>چنین خواندم از نامه پادشاهان نبه خور دنی شان به پیش گم نهادند سر سوی یوسف گروه فروشنده تنها بود و پس و گیسال و بیاد و فرش قصب به پنجم غاندش بکس چیز هیچ بهر اندرون به هر چه در آید هر که کس اندیشه بجان بود چو سال دوم شد شنیدم که شاه رسید اندر به امر نیکو دان پاک بد و گفت ای مایه راستی</p>
<p>در صفت سال قحط</p>			
<p>زیر گوته تنگی در آمد بصر برابر یک من ز هر چه وران کشور و آن بلاد دور ز گوهر یکی کاخ گردند پر ز هر گوته ملک شادی فزاید سر اسر و یوسف تن خوشین تن خوشین پاک بفروختند بهر چیز بخردند از زبان بود ز نالیدگی و ششش ننگه شد گرفت بدست اندرون شاه است بنیاد بد رنج تو هر که زند</p>	<p>که چون سال قحط اندک بصر سج از او صد شتری خریدار بدید هر که بد آدین دگر سال بردند یا قوت و در بسال چهارم صباغ و مسک فروختند چند انکه بد مردون بدان تکی توشه اند و خند وفات یافتن شاه مصر و یوسف را و یوسف خندان شبه سحر سلطان نازده شد به بالین شد یوسف دین پرست جواز قوی اختر از حرم شد</p>	<p>چنین آگهی دارم از رستان گسستن همچو سست از خلق ز رویم کرد خرمین چو کوه سوی طوفان خلق را دست زش که از دیدنش ل بماند عجیب همان قحط بود و همان ویم مراد را پرستار و بنده شدند بنیاد و بهار گشت و شهاب همچو سست رفت از تنش جان پاک خرد را بدانش بیاراستی</p>	<p>چنین خواندم از نامه پادشاهان نبه خور دنی شان به پیش گم نهادند سر سوی یوسف گروه فروشنده تنها بود و پس و گیسال و بیاد و فرش قصب به پنجم غاندش بکس چیز هیچ بهر اندرون به هر چه در آید هر که کس اندیشه بجان بود چو سال دوم شد شنیدم که شاه رسید اندر به امر نیکو دان پاک بد و گفت ای مایه راستی</p>

هرتا تو اندر سر آمدی	بجای آمدم قوه ایزدی	بمن برجاوون بدی چون بجا	هر کام من از تو آید بجا
تو شمع دانش به فرو خشم	ز دشت مسلمانان خشم	درست از تو شد کشتن ایمان	ز دوزخ بهور شد جان
اندریم از تو جز بهر سیکوی	مرا یه نیکو تپ توئی	هر آنچه از تو دیم من و کرا	همی برو خواهم پیش خدا
گر قهر به اینک نخواهم شدن	نهادم ستم اینجا امید سخن	پس من تو فیروز و بهر و زبش	همیدون همگی اند و زبش
ز من ملک پذیر و هم تخت تو	مردم جز این یاد کاری دگر	ترا دام این ملک زخور و	وز و بر بخور خرم و تندرت
سپهر را گری و بایسته دا	بلکه اندرون مرد و کشته دا	تو خنجا اندر زما خود د	که خود خشم نیکه زبش بدنه
تو به دانی از من نگذاشتن	بکار آنچه باید منی گذاشتن	شنیدند گردان لشکر همه	سخنهای آن بادش هر مه
بهو سید بس چهر و سیم بهر	نهادن بدان چهر و پو چهر	ولیعده خود کرد ویرا بداد	پس نگه زن جان شیرین
چنین است فرجام کار جهان	نباشد خردمند یار جهان	جهان که کی را بگردون برد	هم آخر بخاکش فردا گشت
بدونیک را پیشین از رستم	بچشمش خداوند و بنده است	ترا تا بود در نشت جان سجا	خدا رکمن ز بند سوی نیکی گرا
شدیدم که یونیک پیش مرگ شاه	در بیان بادشاهی یوسف علیه السلام گوید		
شد آن بادشاهی مراد گشت	دل و گردن او برین گشت	بجای آمدن و عسده کرد کار	برآمدگی سر خشن ز نوک خار
بغال هاپون و تاید فر	بیایست از تخت ز	مرقع کینه تاج بر سر نهاد	بهر اندرون داد داد داد
کس نگه نخواهد زن جز او را	خداوند که من بد انسان غرن	کیه ملک او من توانا خند	بسان بهشت برین لکشا
نیفر و جوشش کیه از بزر	جهاندار روزی ده کردگا	دخوبی جهان گشت یار او	که برقع فردشت بر چشم ورد
هر آنکه که بر بارگاه آمد	رخ روشش بر برقع بد	بدان تادل کس نگردد تبا	ز دیار پیغمبرین پناه
چو داد از داور چنان د	بشاهی بس بر نهادن کلاه	بسجده درون نیت بر سر نهاد	همی بود بر خاک خجسته پاک
همیکه دشکر جان آفرین	همی خواند بر کردگار آفرین	وزان پس بدو و در حق ز	پیار از دای مردمان گزشت
همیداشت مضر صریان لکو	زن و مرد خشنود بود دوز	کیه قبر برداخت اندر سر	چو دولت لکو چون خرد جا لقا
بماهی درش بابی بر ماه	چو از رنگ بانی هر بر صور	چو آن قهر را کار شد بانظام	در اقبه داد که دند نام
بدان قهر در تخت زربن د	بدان خدوی تخت نشست	در داد و کشتا و بر داد خواه	بند خالی از داد و بیگاه و گاه
از و در جهان آگهی گسترید	شد آیینش از بهشت کشته بد	ولیکن نه ان قهر و انسان	دل بر کس بهر بکام نهنگ
جهان سر نهادند سوی غری	بسه آوریدند هر گونه چید	همی داد مرغور دشان لروکا	لکونی همیکه بهیش از شا
ششم سال مردم شدند ز	تبر و یک پوشید چو دوزخ	نیایش نمودند و گفتند باز	که ای شاه پیغمبر سر فراز
بدین پنج سال اندرون	زما رفت ز حال ماند ز مال	چو از باشد هر چه اند و سیم	تن و جان تو بنیز فرو خشم

گردمکنون بندگان توایم	اگر چه نزدیک آن توایم	ششم سال کنیست ز مال نر	سینا جان زین ندرایم چیز
یک چاره سازانندگان	پیشانی ناری سرانندگان	فرماند یوسف درین کیزان	همیگفت باخوشتن زین
کن انبار یا نشد و بهره تنه	ندارد خلق جهان آسگه	زمهر گوشت آید همی هر زمان	بامید غلبه یک کاروان
اگر مهربان را کنم برگ رست	شود عوار و بار بهره و کاست	چو آید ز شهر گریه و غیاب	مگر نشان نباشد ز دایه صیب
زمن نامیدار رود و کاروان	بگیر و بداند خدای جهان	و گر باز گیرم ازین آسین	بیک هفت چغان شود مردوان
نداند چه آیین و سامان کنم	مرآن در دوغم را چه دران کنم	در اندیشه یکه یوسف پاکین	بچشود زردان جان نرین
و ستاد حیریل را نزد او	که یوسف شف مهربان را بگو	که اندیشه بر خلق مابر نور د	دلت را نباید کنونی ز خود
کجا چاره رزق شان غنیم	دلت را خون شغل پر دایم	برو و یک یک باز بنای رو	برین بیکر ان مرد چهار جو
که هر کس بند ترا زد و دیر	شود تا دگر روز خوش شود	بیامد یک جبرئیل امین	بگفت این پنج بیکر پاکین
فرمود یوسف هانگه سجود	بنگس که ویرا مندر سجود	بشکوه تحت زبان کیشاد	هزاران هزار آقون کردیا
پس ز آفرین تا زده و خند	چنین گفت کای مردم مبرا	بیامد هر بادا آسین	زمانه بینید و دیدارین
که سیری و بران جبهت خدا	کند بر شما بر نصبت خدا	بگفت این دانبوه خرمند	یکباره بی شغل و بی غم شدند
از و بارگشتند خوش و شاد	شده فکرت آب نان زان	و گانی جز اندر سرای عزیز	که بودی که بار جایی عزیز
را آورده کینه سنگی خام	و راه پهنای شمشیر گام	شنیدم که هر روز چون فضا	کشیدی ز رخسار تابان نگاه
بیاره تندی دکان فروش	میدید سیج شد ابدان گون فروش	زدندی سیکه تخت زین جان	نشسته بران یوسف کاروان
یکه بقیع از روی برداشته	جهان ابدیدار بنگاشته	شدند همه خلق مخرم	بدیدندی او را همه مردوان
چنان گیسندی از آب نان	که دل شان این خواجه نان	بزرگ خدا پاکش این هست	بروم مرا و ارجان حست
عزیز را که یوسف پاکین	بزد یک یزدان جان فیهی	که دیدار او را غذا کرده بود	بدان آدمی را بهر و ده بود

فصل افتادن در کنعان و آمدن برادران یوسف علیه السلام و مصر

مهر بنین داد ما را جنبه	که آن خط را بود هر جا گذر	ز شام اندرون سکنان شد	بسیه خلق را سنج و سنجی شد
به کنعان چو شد کار مردم تنه	همی حشبت یوسف با آن راه	خبر یافت از مصر فرجام کار	که آنجا توان یافتن قوت بار
که بسیار در دزدان عزیز	فرمود همی کسی را حبسین	هم اندر زمان ده سپر را بخوان	ز مهر و عزیزان سخن باز نرند
بفرمود تا صد شتر بار دار	بسجیده کردند و بستند بار	ز روغن زریحان کنشک نرند	یکه کاروان ساخت آن پیر
یهودا و شمعون و آن بکران	کشیدند بهر بارگان روان	رسیدند فرجام رو کز راه	بدر وازه شهر باو تنگاه
بدر وازه برشان او نشاند	سکونتشان سیج گند	که فرموده یوسف بن ناه	که کس اسیر به شهر نرند

بدر آنکه کور ایشان بجزوید باز	بدانند نشان هم نسیم حجاز	چو دهمت با شید ایشان دست	بیا تیر و گوید بامن نخست
بفرانم انگاره شان همید	سپاس او را ای بنیان مید	چو اسباط یعقوب فتح شیر	ز وادی رسیدند نزدیک در
سپید زیشان بکوه انبیا	که با من بگویند نام و نشان	که ایدر کجا آمدی تنه سران	بدین خستران بر چه در جهان
بدان تا شوم تر و فرخ عزیز	نگویم سخن تان بجز هستی	بگفتند داده تن همیستم	لا سباط یعقوب پیغمبرم
ز کفشان کشیدیم خسته جهاز	کوین کار و با هست ما نواز	چو گفتار آن را ده مرد شنید	سبک ره بانست و یوسف دژ
بد و گفت کای داور ترخیز	ندیده همان چو بتو کی نافر	ز کفشان رسیدند ده سر فراز	مران و جوان را صند تر و فراز
سخنما و این سخن زهر آ	نستبان یعقوب پیغمبر است	و ایشان ز نیکی لبیست بهر	چو گوئی گزایم نشان سکو شمر
چو یوسف شنید این سخن شاد	روانش اندیشه آزاد شد	چنین گفت بار ابدان چو	مران قوم را کن بگفتار شاد
لوانش کن کامیشان بجزو	و لیکن ز گفتار ما این بگو	سکو شمر نشان هم کون افرو	ولیکن بر ایشان سپاس نه
بدر و از ده شک لبان	بگفتارشان خوش نشان	مران ده جوان را لاله نشود	چنان کش خداوند فرموده بود
سکو شمر نشان زان ده	بشمارند آن که سخت شاد	همان روز زلف و قند آن بها	که بجز شتری را سکو کوا نیاز
بها بستند و سپردند	پایان بر آمد درم تلمی هزار	و گر روز بر داشتند آن دم	بدرگاه رفتند ده بهیم
بگفتند بار ابدان ز خوش	نمودند انجام و آغاز خویش	تک ابدان شد به نر و خرس	گفتن چنین حرف کج و نیر
چنین گفت کای خمر و فراز	رسیدند و تن بدر گه فراز	ده ازاده پاک بیکر همه	ز یک پشت فتح بر او بزم
همی دانه خواستند ز غریب	همه را ز کردند با پا بدید	چو یوسف شنید این سخن شاد	بد و گفت شو تر و نشان باز
سخنمای زبیا و خوش گشت	مراد دل آرد و جوی شان	بجا آفرزان راسته	بیا موز شان ده روانی
چو فرود می آیند یا بند راه	بدر بار ما شان بود و نگاه	چنین گفت با آن ده ازاده	بجا آفرید آنچه فرموده بود
بدانش روانها پروردشان	بگفتار شیرین کسی که در شان	برفتند هر ده جوان دمان	که فردا چو آتش کند لاجور
پایان تان هر چه کام نهاد	بجا آورد و خود اندر است	که فردا چو خورشید بر کشد	باز شادی و شکام دمان
بهمه و پس یوسف شمر یار	پسندیده پیغمبر کردگار	بدانسان که فرموده بدید	زمنسوج کوه چادر کشد
چو بر سر آمد چرخ قرین گاه	بمیدان در آینه خیال سپاه	سفر دین بیان چو کسب	شد آینه بیل اسپ و سوار
و در وید کشیده چرخ زده	و در سنگ بیکد بهر شکر	سواران و پیلان گرسنه	شنیدم که صد حکم بودی بنار
سوار و پیاده هر یک بخت	باندازه رنگ برک و خرت	هم از آینه هم ز بندی و راک	با ستاده چون کوه سار گران
کشیده و بخت بیکد	دمان آینه بیل بستر پیل	بفرمود پس یوسف شکوه	خروشن نوارفته ناد و راک
که عیدان چرخه و راک	ز پیل و سپاه هم از خوشتر		که بر مفت پرده بایست کرد

سهر برده بر عیشم صد بیک کینانی سلبه اس زربافته کشیدند ترک سرائی زده بدان قریب یوسف دین پست موتلف از مینان گذار و خبر که اسباط یعقوب کان کرم چیت راست پیل سپاه گران تو گفتی زمین گشته باغ بهار وزان پیکران کوه پیکر سیاه که خیزین سپه دار و قیل است نهادند بر ده قدم در سحر یک شاه دیدند باتاج و فر صفت بندگان چون عوثر بر تخت رفتند سرده جوان غریب جایون فرزانه راک پس ز روی بروانشان خوشنما نیایش گریه فزون گشتان چو خوشیدشان باین یک بخت در رخ ره و رفتن ناگزیر چنین داد هر یک جو سخن چنین گفت یوسف که اکنون بدانم که تان که از تخم کسیت اگر گردان قیامت بدست وگر دست گویند همچون که لگویندین ایچ گویند راک	چنین کلاه و نیزه قیام چنان ریج جوینده نایافته بدور و گشتند صفها زده بر سوره شهر یاران شست بر کلاه ز قندم زده سپهر بر انسان که دل خیره و کور یکایک ز نشان چو ان سحر که اسلبه اوی بجا می و ماه نمیدند کوه بند با پوست سحر که بد چون بهشت خدا چو خوشید که درون ناگزیر از ایشان جهان خوش ترین نیایش گریه کشاده راک نزدیکی تخت شان در جا پدید آمد آن که چون فرشتا ستایش اندیشه بگذشتان ولیکن ره آستانان نشا زینک بد و دهر و گردون که ای شایخ اوزنگ ایچ دین چنانست رانی مرا و هو سفر تان بدین خاتمه پیرست نمودند عجز شایک و دست زمن تان مراد دل بدست اگر تان سونیک سختی بهوت	پوشید پس دانه تا عظیم سوی آینه داو شد نیکوت همانکه کمر بند او شش هزار فرشتت برقع بر شانه کرد چو دیدند نشان کار و نشان که بر توارهای و خوش خوش شد اسباط یعقوب و سپه و سپهر که هر یک چو بادلی و خوش گشت ز میدان گذشتند فرجام کار ز سر رفت پرده گذشتند نیز دران قریه داد و چو خوش گشت چو در قیام رفتند نخت فراز بسی آفرین خواندند یک جل تا نزدیم بسیار بدو آستان همانند آن خیره بر ده جوان در ایشان همیکه و یوسف نگاه پس پدیدشان پس ازین گشت نیایش فزون و دهر و جوان همه به نریان آیدیم و دست که اگر بخوم او نما و ششهما که گفتند چو کس با کسین بسیر سپه بیل تان انیم کس تان نم با همه کام دل پس آنکه زبان بر کشاد و دست	کز دیک شاهان بود عظیم چو خوشید نشست او کسوت بیت لاله رخ چون نگار بهار که بس نقشه انگیز بد چهره ز گفتار گویندگان خجسته نهادند نشان پایه و پایگاه مترق بقول و روشن درون خویدار پیلان لولا پیش که مانند این شاه را نیست خجست روان نشان سحر و دل سحر بقیام رسیدند عز و شهنیز چو باغ بهشت و در کد بخت بره جاسه بر دهر و نماز بران پاک و غیره و باج شا چو فرزانگان جایگاه ساختان تو گفتند بر اند خور از آسمان فرمانده و دهر و نماز زهر در سخن کا خوش گفت و موم کشادند بر آفرین زبان همه یکی باز او رنگ گشت بدانم بر و بوم و زار دشما چو اساطیر و کس به اندون بن بیخ تان ز جهان بر کینم همه دشمن ناز و آرام دل سحر که سحر و بدی ترس راک
---	---	--	--

چنین یاد کردند کای شهیار	پناه جهان از بد روزگار	مگر بشنوی گفتگوی بدان	که بنید از د صدغالی روان
چنین یاد و همت که بر نهاد	که از نامه رستان کنند	بجاست که اندر ندانیم راه	مگر دیم هرگز بدین ره تباہ
نیز آن شاخ رستنت مار در	که از زیر ریزیم چشم بخت	بدان ای خداوند تلخ و شیر	که مار اگر بدست رب تقدیر
به نسبت مهر پاک پیغمبرم	سرودین و فرنگ افترم	مگر مان از یعقوب پیغمبر است	که فتح سراسیل را داور است
پدرمان از حق فتح شیر	فوج الله حق بگویند اگر	پس ندیده حق روشن آن	ز تخم بنایم فتح نشان
براهیم از غلیل حدک	که زمین نیاید جدا و کد خدا	کسی را که باشد بنیان بنا	تو شمار نشا ما مگر نه بسیار
نشست بر دایم و مار و لیس	بکنان دست ای شه پیر	چو این با خط از زمین برود	چنان آن که کشته بکنان است
به سختی رسیدند مردم به	بکار اندرون مانده اندر کسی	سوچاره جنت کشیم بپوش	نهادیم هر سول چشم و گوش
خبر یافتیم از تو ای شهیار	که داری بمهر اندرون جوار	بسیار و اندک فروشی هست	سو نیک و داد و کوشی هست
بکنان چو این آگهی یافتیم	سوی هر چون باوشتانم	جهاز آوریدیم چیزه حقیر	ز رخسار زریحان کفایت کرد
ز و خیم شایانیک است	کنون ما سوگوایه شسته بود	اگر بنید از رخ غمیز	و دزدان مارا بدین مایه چیر
بکنان سوگوباب گیر که راه	زبان دل ما پر از شکوه شاه	هر آنکس که زان دانک خود	بر پیر یار آفرین گسترده
چو این گفته بودند در ده جوان	بگفتن بپسند یکسر زبان	چو یوسف سخنها می یشتان	ز بانیش بزمی سخن گسترده
چنین گفت یعقوب را چو شما	نبودست فرزندان فتح و صفا	چنین دادش معونان که خوب	که اسی پرست خسر و کامیاب
پس و پشت یعقوب جز بایکی	که چون او نبود دوست اندکی	یکه کوی بیکیش خوب چیر	که بهشتا نبودش بر پیر چیر
یکه سر و سیراب و ماه تمام	سر نامه حسن یوسف بنام	از آدم در میان بدین روزگار	چو تو آدمی کس ندید از حکار
پدر فتنه بر جبروی بخت	بدیدار او فرخش بود بخت	بجز مهر وی دلفریش نبود	از و نم ساعت سیکیش نبود
بند و جهان کس چو او دیگر	بزد از جان شیرین گرامی ترش	امید از جهان سوگو و دشته	زمانه را خوش نگذاشته
به هیچ آدمی استوارش نبود	شب روزی او قراش نبود	چنان بود تقدیر جبار فرد	که آن پاک فرزند را اگر خود
خلیده روان یعقوب پیر	بر و تیره شد روی مهر پیر	ببارید چندان ز چشم آستر	که از گریه شد چشم وی هر دو کور
بود سال شش و شش آن توان	که رفت یوسف علیه السلام	بیکسان بدر خون چکاند	برنج بر رخسار سیل را دای
دو و دام باوی تابانند	ز دیده بخون و آب اندر	همی نوحه عقین کنیزک را	همی حمت آید بر سنگ را
دین حال اگر نیست یکسبب	شدی رو یعقوب از در شک	لیکن هم از حکم جان فرین	که اومی پسند و فرد راودین
پسر دار از نام یوسف کی	که باشد چو آدمی اندک	یکی نیک بخت این پیش نام	که ز دانش و ادب هر گونه کام
بدوزنده مانده است یعقوب	چو یوسف است یعقوب و او پیر	گرش این با مین بود پیر	ز یعقوب مانده بود کد اثر

ز یوسف بدو نکسار دهمی همه قصه یوسف پرست دل و چشم شان ز منم نیست هنرمند یوسف ازین گفتگوی بفرمان برگشتیم وز زبان مرآن ده جو از با این نشان چو گویم که از خرمی چون شنید بدان روزگار اندرون آمد دو فرزند بودند خلق از غنیمت اگر چه نه آگاه بدندان کسی باندازه آسمان و زمین و در حسن عالم سر سبز بود ز میان نیامد بجز نیکو شنیدیم که یوسف شریف نیکو بران پیر یعقوب آمده زده من آگاهم از حال یعقوب کنون از شما چشم دارم بکس شما متران تن تن هر کس شما متران تن تن سرفراز بنزد من آرید با خویش که او را به بنیم چنینم بخواست شمار من ز هر بدی جو شتم و گر چون بیاید نزد ما نه ره تان بود سوسن بکار	بر بوی دوش دوست دارم فرو خواند بر یوسف وادگر بشد رشته را آشنایی روست چنان شد که بکشتن آن دیو با اینم قریح نهادند خوان نشاندند بر خوانم نشان نچندان کراندیشه بر توانند بدو از بهای دو خوارم ازان بار خندان بدان خیر بر و آفرین کرد هر کس سی زبان شان میخواند افزون کند بی نیایشن رنگ ز بو مبارک گردن یوسف برای آوردن این بزم و گر باره اسباط اخوانیش دلش است و تن آنگاه که چون خوک ده دارد خوش نام اگر تان بود مهر من آنکه ز من باز پرسید ویرای بیایند بشتاب آید باز که جوید می جیروی چشم من ز یوسف بودیم ز یکیم سزا بهین میزبان تان گیتی نم بر او نیارید با خویش نه در مهر تان شمت و آوازه	و گر دختری هست هم ملان عجب آنکه نشناختن من و کم چو شمعون برداشت این دانا ببارید بر جبهه خندان شک بخوان بر سر کوزه خور سو زانی بخوان و ستمها خستند که آن نمسته بودش لیکن چو تنگی بود و دانه جوان نبود نداشت تفسیر آن چکس چو سبلا را برگ شد ساخته کس را که نردان پرور کار از و فرو احسان بنا گفت باین میان نشان دوست که ز نندوی بودش خلق فرد چنان و کس گیتی مباد که چون نزد یعقوب قریح شد دمیدش بیوسف ز منم برادر کتان از پدر سهر است دل سوی مهرش گراید بیایند و آوردنش چا و سوت و هم تان زین شیر خوار بار ز این زین تان نیکی مید بیایند ازین پس نزد ما	ز راحیل ماندست خلق نه او بلکه هر ده برادر هم زبان اگر زو هم اندر زبان که زان آمد بر بهاری شک پیر داخت خوان گران بجو زدنیک بخت ویردا که نشان دید بر یوسف کان برابر بگویم هم از زان نبود بدانست دل ابدان بزم روان شان شد از کج بودا ز میان بیکلی کند اختیار ازین قصه اندازه باید کرد بسان بدان شستی بدو بقتار شان پایه وایه ست بدان زاری و کودکی گر خور چنان تیرگی کس بر و مباد و همیش بجز دل زمین بود که چون شد زرش و انتم بان اگر خورد ز یکا در که بوی آن دیگر آید درین دستان چاک بخت کل سرخ تان شکاف خوار سینه تان خود این کل مجوید بے آبی خورشید
--	---	---	---

آمدن اسباط و کسان نزد یعقوب و شکار آری بکن صحرای و ن قصه طلب از پادشاه و انوار

چو گفتار ایشان بیسان شنید نهانی بر بنگاه ایشان بنید مگر سوی ما باز گردند باز در اندم سیر یار خستند سبک تو نشسته راه بردند شب روز در راه پویان بی تن کنوخت بگسستند بگهان رکن سیج نمودند چنین خواندم از نامه گوار که چون بازگشتند ز دپدر همه مهر و همل هم زبان ز ما هر یک که بر غیر دراز از آنکه که یزدان جهان فرست فرشته هست گوی شمع نور جوشش مرون کم کند لعل زمیدان چو مانی تدم در ک فلک پیش ایوان و کوست بزرین قبا و بزرین کمر بکیوان سلیقه ایوانش یکه خسروی قبه و لیلید هران چیز و کش نام گشتند ز هر جانب و در ادبی سوان بران تخت نشسته چشیدند یکه صورت از نور زین و پا دگر یوسف مادی در جان	بدل در بندش گنج شاد بخید کم و بیش را سبک آن نگید چو در یار بایند مال جبار نمونه می و شیک اندوختند ز شکر و دعا جز نگشتند سر انجام خرم بختانند توی شدند دست زانده رسیدن برادران یوسف از مصر پیش یعقوب و ثنای بادشاه کردن بحضو وسه و خواستن ابن یامین را از پدر محبوب و خواست بادشاه حدیث شمره گویم باز من تیره و پاک جان فرید از گوشته هر ناحیت برشور ز نور خدایت نه زان گل ببینی معین بهشت خدا در آن بهشت و یلیر حاجت بدست اندرون شایعهای ز توی چون که باره کارگاه ز فرخانش پیش زو و پرتویر بدان قبه و نوریت آن بد ز گلها همه باغهای چرخ یکه شاه کش چرخه خورشید و نه از آب و آتش نه از باد و خاک بنودی خزان روشن روان	که آن خور و مایضا است کما باست که چاره آن کشید بگردند همچون که فرمود شاه چو کام دل یوسف تلویج زمین بوسه دادند ز یک شانه شد آبا و کنعان از آن کار بسی کس که بنیست به است که بر شاه مهر آفرینا خواند دلیله ازین به نیاید بکار ز نزد شاه مصر آن ده سپر بگفتند کای با بوش و جان و گر بر یگویم و گرانند که ز نفست چون ملک زمین ز بوش بهشتی شود و خوش شود که در یار خیلش ستوه وزا نهاییاید و فرست به برده ستاده حاجت دست به بدت بغر و دین دان کن سهر قبه به ساق عرش خدا فرزدان زان را و درج و فر همه فرش و از خیزین و دم نشرهای آن تخت بر نهاده بیایست که هم چو بخت جوان ندیدیم هرگز چو او آتشین چو بنید و را گوید و گشت
--	--	--

بدین وصف یعقوب خج درون	رو دو دیدگان کرد در بارون	بمیتنا دو سهوش از تن امیرید	تو گفتی گشت از جهان پیرید
بچند آنکه مردی دوزخگاه	پیوید می دوزخگاه	سج ز زلفش می آب سرد	در آمد از آن پیشی پیر مرد
ز دلخ و دینق و فراق پسر	که از جردی خسته بودن فکر	زمانی بهر سحریت ز دیده خون	بر افراز آن لشکر فوگون
که آن وصف بد وصف نژاد	امید جهان یوسف مایه و	چو بچند از دیدگان خون	خدا هسته و یک بان امید
پس آنکه گفتند کاهی برتر	سوال خداوند و مارا بر	بدان تاشه مهر و بلج کجای	که بسته است خورشید را طمان
ز ماضیه ماضیه است پاک	هر چه میامیم بدیدست پاک	ز یوسف در وقت بدین گاه	نهانها بدو کرده ایم حکار
حدیثه تو و قصه زار تو	چنین سال حشره خونا تو	خبر دارد از این یامین نیز	بر آن شنه نهفته نهانها خیز
ز ماباز پیریده دارم	بناجی بخت نیده دارم	یه تیار تو نیز خندان گشت	چرا زاده و مهربان اوست
بسی گفت مسکین بسی گفته	ز تها یعقوب ایش پناه	که در بند جبر سبب شد	به تیر فرقی جگر خسته شد
ولیکن جواز این یامین خیز	همی رفت بشنید سرتا برین	خوش آمدنش استخوان اوی	چو خنیده بدست کار و کرد
چنین گفت که حکم ز دانت	دل بر شمامه بانست سخت	بخامه بران این یامین	که گرگ از برادر و رافرد
مراد دل بدیدار و مائل است	که گویی که باومی تمیم گل است	که جان مرا استخوان از زبوت	بدان تا بد آنکه او سبوت
گر او را نیاید باخوشمن	نباشد و گرتان نزد من	سیکه دانه ندید از خوار و با	انتم تان بر دوزخ و صخره
کون ای سرتا بی با	نگه کن یک اندرین بابا	ز من اندر منع که دشمن	خیامیم از ویسیج شریخ نیز
چو گر حکم کشته و قصه	سوسه مانی مهربان بر	کونی این یامینت با ما	توین رستی را پندیر و بی
تقصیل کن ای بابا	مرا و رایدین تو با ما	بر آن شبه پاک دینش بر	چو دیدن نیزه تو باز و کرم
ز تیار یوسف گشتن گرفت	دل خسته را باز جستن گرفت	بیاد آمدن آن تیر و کار	که آن ده پسر لایه کز در
و ز یوسف مهربان بختند	بچاهمش نگند و باز آمدند	بنالید بسیار و بگشت	ز جبران آن نوشگفته بها
چنین گفت یک چهره چهره	دل من کرد در دستان کران	نواد است امین را بان	بدین بن یامین شمشان
بدانسان که در دستان این	منع کردن یعقوب اسباط را	بمیتنا و مراد و بر زمین	بمیتنا و مراد و بر زمین
که این داستان مگویند نیز	مران از زور مجویند نیز	مراد بر شمانست این	مگوید دیگر در و شمنه
بیتغ جفا کیره از رده اید	ز جان و جانی بر آورده اید	چو یوسف کی سر و خورده با	که بگشت رنگ بهار و کما
بر نهما ریزد آن یوسف بدید	بگرش سپردید و باز آوردید	کمون نوبت این یامین	چو یوسف شوا سپیدان زمین
بهانه بصرست و خوار بار	بمهر و جوا خردی شهر بار	سبا از این دوزخ کز	کم دور فرزند از خورش
مرا در جهان خود نیست مگر	مرا در جهان مهربان بکس	در آنکه از یوسف پاکدین	نارم اندو یادگار خزان

بوی زندگانی که دارم به خدا هست بهتر نگذارم چنین است قول خدا که چنین خواندم از نام کرگار که اسباب یعقوب پرستگار به پیش پدر رانختند اندر زبان برکشاد بر دهن جوانمردی و نفس فرخ عزم اگر بجز بملکش شکست وزین دانه گیر یک منم داریم مارا چه موقع بضاعت که از ناپذیرفته بود نگرد است از خجسته بر آورد که مال جهان نیست میفریاد از به روی آب بویش نگردد و فرمان مکن ای پدر صورت و گریه و زاری مان کند چنین گفت یعقوب همی بینم آن نیکو اگر این یا مین بیسکن ندانم بگیر شمس از من بغضت ازین چو جان خوش گوشت	بیدار و سه دم برآرم آو به نباشد خداوند سخن کردن اسباب خود را کشادن و بافتن چو از بند سبته کشاد فروختند آنچه پیش بگفتند کای رخ دیده بین تا چنین دیده بنو دآن بهای دو خوار به لایمی خواستند بزدیکدن شاه فرخ بمعنی آن نان سخن ای باب فرخ بهانه بدو چشم خلق جهان بباز دزد تو برگ شود روح او مان ز بار بار در غیب گفتن یعقوب با اسباب که گفتست با من ز دوازده ماه ز محیره آید نیارم بدست نگدار باشند به چنان و متناق بهر اندرون استواری	نباید و را چون شما گوشدار خدا اینکه هست ارجمند سخن کردن اسباب خود را کشادن و بافتن بضاعت بیارند و ن که ر کرده بدو سب و غایت گرایم و بین این بضاعت چو مانده بود در هران کو خردی که این صد شتر و ببار اندرون سزد و کج و شیل فرستیش با لبوس بیاور که با بود بد و امل با رسته بیا اندر و را گفتن یعقوب با اسباب حسن تان نشاء بدین خاندان یقینم که با و گرمه و متناق بجز گریه و نخورد و سوگند ز چنان متناق	که خود گوش دارد و اگر نگهدار بهفت آسان حکیم و علیم و مسیح دران ایزدی تفتند سبک برگزیده و شتابند ز اسباب فرخنده اندر سپید آمار ابر باب بدادیم در هر یک ایا بدره سیم و دنیا سپاس به بر سر جواد و سبب بسر اندرون که چون دنیا بی مگردار دایره وی بود مان گرامی رسانیم ازین نشانیم بر دید بکام دل با بود که همواره با و انومرمان بکار آورد بسوگند حکم که بچاره بجان نوز همه حکم
--	--	---	--

<p>چو خورند سوگند و کردند عهد بر پستان سپرد این یامین را چنین گفت ایزد عدل شمس فروردین سپهرش بزوان پاک نوی آفریننده بندگان تو دانی نگه داشتن بنده را شهر روز اندر زمان آشکارا گفت این از خاک برداشتی چنین گفت کاهی پاک فرزند تو ز یکدین بناید شدن مان بهم و یار و کار سمانی کند</p>	<p>سپردن یعقوب این یامین را و درگاه ایزد چون زاری کردن که سلا باز برین گفتار وکیل شمس سخن ورش نهاد بر تیره خاک نوروزی رسانی بهر عیان به نیکی رسانی تو بنده را نگه داری باش ای کردگار چنان دید یعقوب فرنگی که ز بنیاد نادیده روز و شب مگر تان ز چشم بد آید الم و یا نفس که خداست کند</p>	<p>تا نماند ران داور بی هیچ عهد مردن جان هوش دلان چنان دید یعقوب پاکیزه کشتی نگارنده هر چه در دنگار با داور سحر تر کار نیست بطاعت پرستنده دین تو سر انجام آنهم چو آغازه مرسها و فرزند را پسند داد چنانچه که از دردی در شوی و باید به نیازی شمارا مگر چنین اندکس دست راست را که بر تو توکل کند هر کس مرا این بدو را از بی نامه خوا بازم در پیش خویش نشاند که داری ملکات با داد و دین به پیوست با هم سفید و سیاه بشخص بطق و بچند و چون چنین گفت آن صاحب معجزات بقهرست ماهی دریا آب که چون او نبود و نباشد نیز سخن بخت دی چون رخ افتاد بدین خدایش دل آراسته مرا مثل دوستدار تو کرد سپاد از تو خالی شری روزگار اگر جز تو بودی کس شهر را</p>
<p>نویس از من خسته دل نهاده جهان آفرین ایزد برهما مرا در اشکفست نشانه بچشم و زبان بدست بهار دلان کشتیش بجای شکفت هر منکر انش دلیل اندوخت بختش با ستاد و بخت بلند که شد عیش ز پر عرش خدا چو دولت تشریف چو دوش غریز ز تو هست یزدان خشنودی تو داری همه جان خلق زمین</p>	<p>نامه فرستادن یعقوب بجا صریح سپاه خود پشاه مصر که نویسنده علیه السلام شد مستحکم حقیقت سر گذشت خود بفرخ عزیز آفتاب زمین سپهر آفرین است خورشید و ماه بنام خرد و سوی او چون بر و نیست یزدان خدای صفات ز چشم و نجوم و آفتاب شهر مصر و بنیاد دولت غریز همه تخت و تخت وی ز زتاب ز و ن شادمانی و غم گشته که از دیگر با جیب ز فرد تو فی سایه حق بختی خدا درین قحط دین نیکی روزگار</p>	<p>تا نماند ران داور بی هیچ عهد مردن جان هوش دلان چنان دید یعقوب پاکیزه کشتی نگارنده هر چه در دنگار با داور سحر تر کار نیست بطاعت پرستنده دین تو سر انجام آنهم چو آغازه مرسها و فرزند را پسند داد چنانچه که از دردی در شوی و باید به نیازی شمارا مگر چنین اندکس دست راست را که بر تو توکل کند هر کس مرا این بدو را از بی نامه خوا بازم در پیش خویش نشاند که داری ملکات با داد و دین به پیوست با هم سفید و سیاه بشخص بطق و بچند و چون چنین گفت آن صاحب معجزات بقهرست ماهی دریا آب که چون او نبود و نباشد نیز سخن بخت دی چون رخ افتاد بدین خدایش دل آراسته مرا مثل دوستدار تو کرد سپاد از تو خالی شری روزگار اگر جز تو بودی کس شهر را</p>

بمهر و بشام و بکفان مژن بدان شهریار که اسبابان زبان نشان شاه جهان کرد بهرین سخن ز اسبابان خبر داری از حال فرزندان چو مرغی که پرن شود در هوا ندام خبر و بشادی و در تن خویش را بی روان کرد بیزان که هرگز شب روز ز یوسف بیاورد پیشم نشان وزان پس ندیدم دگر چنگ همه وز من گشت چون سیاه ز لبش کن از دیدگان روان بله با چنین رخ و تبار و در یکه پرنه زین یامین بنام ولیکن از دافغم من بپوش شدیم ز اسبابان این قصه بدان ای جهاندار فیروز تخت ز رای دل شاه درگذرد زهر در که فرمان فرستد من چو آید بر دادگر شهریار عزیزش ندارد بکفایت پیش من از گفتن خویش پردختم جهان تابود بادشاه پیشم پس ز نامه آمین ساخته شد	بطرفه نماندی کی آوین که بود نزد یک تو تن برتن روانشان بنزد یک نور چراغ شدیم من ای شاه پاکیزه پیش که بدو نس جان و لبند ازان مرغ من گشت ناگاه جدا سجود ناگاه گشت سجود مگر آن خبر هیچ نشنیدم بندیم سحره ذل فردوس که در مصر دیدم من را عیان که از گفت او بر زندیکس شیم شیون زار منی در دوا بارید با خون آن دیده آن سپاس ست بر من جبار فرد بدیدار و فرنگ انش تمام که آید می بوی یوسف از د که خوابیده برای فرخ غریز همایون خداوند فیروز تخت همه کام خسرو بجا آورم کنم فرض فرمانش باخوشت پرستش کند شاه رانده که باشد و این بر بنده پیش سخن اسوی خسرو انداختم نگهدار شست و پاش پیشم غریز بروز سوم برگ برداخته	لو شان داده زندگانی جان رسیدند بالعت پیشما چگونه که چند کفرین خوانده که پرسیده داری خبر ما چراغ جهان یوسف هرمان ازان روز میشوم و ناگاه جدا آیا کاش چنگال شیر درم ازان روز میشوم کان خبر درین چند سالم کی روز من دلش را ازان خوش خبر ندام که خوش خود حال بیت جزین سخن جزین ز تیار فرزند چشم کور که از یاد رویم دگر نیست نه بنیم همه چهره این سپر از وین ناختم نیاید شکیب که تا ابن یامین فرستم برش که هر چند من بن گرامی سپر ازین پس مرا تا بود و هوش فرستادم اینک بفروان شاه پس نگه خداوند شاه غریز فرستاد با هم مان سوسن کند هر چه دانده از وی سزا بگفت او بیو داسر سزا سوم روز چون روانه شد	پس ز دادگر داد و دران بنزد من از حضرت شهریار چرا از لشکرش هزاره اند که برین چه کرد است در و جز که ناگاه شد از پیش چشم نهان که مجبور شد یوسف با حسد چو بر کشیدی مرا از شکم شدیم مگوش دل و گوش سر در آرد عرابی بیت الحزن روانم ز شادای بر لب که خوش جان من از گفتگو همی گرم از بجزان پاک دین روانست بر در و رخسار ازان شاخ فرخ دلم برست که مینایم نیست در چشم مباد امیان من دی حجب بدان تا بر بندگی منظرش شکبانه باشم چو از خواب جوهر سوی شاه دارم و چشم و گوش دل دیده خویش را بر راه که هستند ویرایه بنده غیر که در در و است داروی من که دانسته و پیشم پادشاه چو بر داخه شد نامه در چشم جهان دیده یعقوب بر پای تخت
--	---	---	---

مراسم را پاک پدر و دگر د در آغوش گرفت و بگریه توئی موس جان من سال ماه گرفتی هایلون ره مصر پیش بریزوان سپهرم ترا ای پسر چو رفتند در مصر بادرج و فر نه از که یعقوب نشان داد و بند که هر یک تن از یک و زنده شود بکار آمد آن پیش بینی کرد که یعقوب را ما بیاختیم	بگفتار نشان شاد و خشنود کرد بوسید پیش بوسید چهر اسیدم سوختنست بیگاه و گاه فراموش کن صحبت باب خویش نگهدار از دین و بیابم دگر بدانسان که فرموده بدیشان و رایشان بنار حیدر چشم کردند زهر بازده از دردی دشوید که داننده و پیشین بود دلش ابد افش و خیر و خیر	چو شد بد سوی این یاسین تو چنین گفت کافی یزد فرزند مرایوسف و این یاسین بهم برنجشای برافروخته و داور بگفت این بهم در زمان یاسان از ایشان چنین گفت چندی که زردان از ایشان بدار کرد غرض آن بدین تا خشم بدین بهین تا چه گوید که دگر ولیکن و ن ترز خلق جهان	شنیدم که در پاره برد کشید مرایوسف آرام با تو نگشت توئی آگهی از دلم پیش و کم که گردی رمانی مرا کار بود کشید اشتر و زنده شد کاروان بدیشان نشد کار گشتیم بد بر حمت عنایت بر ایشان گما رسد ناگهان اندران بخود ازان بر بهان نامه نامدار ندانند و ستند تیره روان
---	--	--	---

رسیدن اسباط بمصر و خبر یافتن یوسف علیه السلام و آراسته نمودن بتجمل خود

نشستند جا که نشان بیدند از اینجا چو رفتند ده تن بیدند ازان ده برادر بآرم تر که دانست آن یاسین است چو بگریست از خرمی یکسان باید که نفر تر تریب جست نقیبان لشکر هم اندر زن هم چون بهار نو آراسته شد آن هفت میدان که زنده بود سپهبد و رانجا درون هند بمیدان دیگر بر افکنده صف لشکر انداخته آراسته صد و بست ازین بنفشه ز سواری مقابل هندسی نبار	خبر شد سوی خمر و آرمند به باز آمدن یازده تن شدند نکو و دریا و پیشتر مر پسندیده هم از و شیرین آو برون آمد از پرده روشن دان فرادان نکو تر ز بار نخست پراگنده گشتند بر هر کران چو گنج کیان باشند از خواسته پراز پیل و پر لشکر شاه زود علم بر علم یافت ز رنگار در خشان بگردار بد بر نیز ز گردون بهر سو فغان آفت ابا بر علم صد هزاران حشر هر گوشه صف کشیده ظاهر	که گفایان شاد باز آمدند برایشان فرو دست هر دو جان چو یوسف شنید این سخن گشت بجو شد خوشش انداخت چا بفران بران گفت فردا گاه که مارا به بنیم ره خویشین سوی سیلیان سوی سپاه دگر روز شکیب چون آفتاب بمیدان اولن ق معر بود فانده بس که کسی سیم و در سپهبد هزاراندر آغا فرو بسیه پیل در قلبش کربا بمیدان چارم ز دیبای بر بمیدان چیم فرادان سپاه	ز نو بازوان جهاز آمدند بر خسار همچون گل خوان ز وانش ز بند غم آزاد گشت به پروه درون فت و بگریست بمیدان بدار پیل و سپاه همی که رو تا بدورین آهمن که هر هفت میدان بود سپاه ز رخسار گرفت دگر نقاب صفائش بگریم چنان گشت به ریک شسته سیکه نامور نمان سر بس زیر این درون باز اندرون با گانه بندی فانده مرا سر خاچان و نفر همه گشت و مغر او سپاه
--	---	--	---

سپاهش سرسبز پیش بود بمیدان ششم لبان نقشش بمیدان هفتمش و بیای اصل بهر هفت میدان چنین رفتی همیدون ستور و همیدون پیاده پیش سوار اندرون فکوتر میدان سر اسب عزیز بهر پرده به حاجب لشکری زده بر گل تاج گوهر نگار یکی پرده بر تخت نشسته بدینگونه نشست فرخ عزیز چنین یافتیم اگر ارستان	نهمین همچو دریا پر از پیش بود لبه آلت کا و دم هاروش زین گشته چون صحرای لعل بیاراسته لشکر از سپیده نهان گشته در آلت کارزار آتش کارزار از اندرون بجایگاه سپیده جای عزیز که هر حاجبی بد سر کشور آمین در آویخته شاهوار چو در نیمه رخ گردان کلاه که ز دانشم برده چون کلاه	صد و چهل هزار از سوار چو پهلو هزارش سپاه قوی صد و سی هزار از ان چو همه لشکر و پیل چون نوها بتابع سواران چهار و چو بدینگونه به هفت میدان شای بمنسوخ و دیار و فرشت عظیم بیاراسته قبه داد و نسیز زده تخت زرین گوهر کند وزیران حضرت نیز دیکخت که که شش هزار از سوار چو	لبه زنده پیلان بکوش بلبل سپاهای ایشان همه شری که بر مثل شیران بران بند بود چو از رنگانی برنگ و نگار ز مغرب فروزند تا لبان شرق دشمنده یکسر چو خورشید و آ بزیار یافته جامه های طسیم بزیار یافته فرش شاهانه چو شر فماش چون قشایان بلند نشسته به فرخ و نیکیخت نمید بر چرخ گردان کلاه چنین گفت گوینده داستان و دیدند بارامش و با سرور شاه فرمان چنین داده بود چو در یکجوشان چون نیل بپایه شیر شاهانه اندر شدند سرهای چون بوستان خدا لباس پرده استاده حاجب را جهان از نور شیدنگا شدند بخدمت شدند سران و توانا شاهای آتشاه چون رانده به نوا خود و نیر و ویرانگان بهینخواه از شمشیر آمدن که بسیار بود آب از رخ حلق لبه ازین خواند از ان گنج
رسیدن اسباط و ملاقات نمودن به یوسف			
بدرگاه خورشید رفتند نوازش نمودندشان بشما گفتند زود بر بارگاه بدرگاه رسیدند غیر و نوا چو دلبازی بایشان ساز نوروزان در پرده با هم چو بر تخت رفتند نزد یکجا فکوتر ز خورشید نشاند بر داف و میاشتم و دیاک یکه که در این یامین نگاه که از دست حق یقین	چو دیدندشان جهان کشیدندشان کبان شریف وزان بهت میدان چو بدرگاه رسیدند فرود آمدند ز دلبازی که با آن سر بهر درگاه پرده بر کنار پس آن پرده شاه برداشتند چو دیدند اسباط و نوا که داند که چند آفریننده دل بن یامین هم اندر بدان ز مرش بچو شینون	چو دیدند بارامش و با سرور شاه فرمان چنین داده بود چو در یکجوشان چون نیل بپایه شیر شاهانه اندر شدند سرهای چون بوستان خدا لباس پرده استاده حاجب را جهان از نور شیدنگا شدند بخدمت شدند سران و توانا شاهای آتشاه چون رانده به نوا خود و نیر و ویرانگان بهینخواه از شمشیر آمدن که بسیار بود آب از رخ حلق لبه ازین خواند از ان گنج	چو دیدند بارامش و با سرور شاه فرمان چنین داده بود چو در یکجوشان چون نیل بپایه شیر شاهانه اندر شدند سرهای چون بوستان خدا لباس پرده استاده حاجب را جهان از نور شیدنگا شدند بخدمت شدند سران و توانا شاهای آتشاه چون رانده به نوا خود و نیر و ویرانگان بهینخواه از شمشیر آمدن که بسیار بود آب از رخ حلق لبه ازین خواند از ان گنج
داود نامه به یوسف و ملاقات نمودن به یوسف			
که در جهان سی و دو تن زین را به یوسف رساندند	که در جهان سی و دو تن زین را به یوسف رساندند	که در جهان سی و دو تن زین را به یوسف رساندند	که در جهان سی و دو تن زین را به یوسف رساندند

پسران نامه اغر یعقوب پیر دلش خسته شد پسران شاد ازان نامه عنزان و نام پیر چو بر خواند یک بهره صبرش کار ز د و دیده چندان بار بار گرستن سبکباری آرد مرد چو شد فایح از گریه آن نیکنام پسران پرده را برگزید باز پرسید یعقوب دشت سر پرسیدش از دیگران پیشتر تویی آنکه با یوسف پسر درینا بیست بر تو پیدا هست زبان بر کشا دین باین گفت منم این یامین شتا گوی شتا منم آنکه برین ستم گر کرد مرا تا یوسف جدا کرد خجست سر ترا تو گیتی افزو زیاد مرا زنده شد یوسف مردان ازین در زانی سخن پیچید یکه پیش شتا بیخ دیگر ولیکن دو دهره از یک چشم نشسته همچون که فرمود شتا ملک برادر یکه بنگرید چنانکه جواب ملک باز داد نشستند ایشان و دو چشم	شادش بر شاه روشن ضمیر سوی پرده داران نشسته پرسید و نهاد بر چشم چو باران سرشک زد و در کرد کساکن شدش دل از آن توان ازان رو بگریه جدا اندود فرخواند آن نام را بس تمام شد از تحت پیداشه سرفراز مرآن پیر امید بگست کز ویکه بودش و خویش تر هم از او روشن زاده هم پدر ز جنت بدت سخت فریاد که ای ملک فرنگ شتا گفت بها و از خاک در بارگاه منم آنکه همزاد را گر خورد نبودم خرام و ز شتا سخت شبت تا قیامت همه رفاد که پیغمبر روی شاه همان در بابا جلیون شتا همه بند بسجده از بهر آن او یکا بهین علم آن شتا و چشم چاندا بن یامین دشت پناه مرا و ربه نهاد در مانده چنین گفت کای مایه دین مرا هم شکست زانم و تر	آنکه کرد یوسف بس نام پدر فرودشت مر سده را برده هم اند زمان نام از چشم کشا مرآن نام را پیش نهاد شاه کسی را که در دل بود در چشم چو بگفت یوسف بدان کرد چو بر خواند شد نامه در دنا پرسید سباده را تن به تن سوی ابن یامین نگه کرد با بر و میرانی فردن تر نمود تویی آنکه همزاد را گر خورد که تنها بماندی ز همزاد خوش عنیزه جلیون سپهر ملوک منم آنکه با یوسف پسر چنین کرد حکم این در کار که دیدم دل فردو زیدار شتا که گوی سیکه یوسف و گیت چنین بود از خود نگاه بود سراخام خوان شتا و چنان فرمود شتا بدان بیخ شتا کز آن خوان ترتیب پیش بود که او را شد بیکس هم شکم چنین گفتش آنکه کای بود تو فرموده تا بدین پنج خون اگر مانده بودی برادر مرا	که نبوده بودش بدان نام پرسید پس نام را شکر دل دیده در خواند آن پرسید ز دل شکست داده گرستنش در سان بود لاجرم سبک شد مرا و راهم گاه با ستر داشت از رخ و دیده پاک نسیج ره و شغل آرد شدن شتر پاک دین یوسف سرفراز کشن از هر دو پیوند خویش بود ترا از برادر چنین فرد کرد ازین همه تا دل شتا خوش نفر خسته بهر ملوک برادم ز یک مادر و یک پدر بچه شکر با حکم دینیت کار خداوند ترا و کیا ستاده ز یوسف الهی پانچیکه شتا که یوسف بدان شکر بگناه ترا و شتا بجان ما و خون نشسته سباده فرخ شتا به فرنگ دشت چگونه نمود تنها فرو مانده بد لب چرا مانع سوگوار و شتا قسمت نشینند ده جوان که پیوسته بود او ز مادر مرا
---	---	--	---

تیهنما ماندستم درازار نکو اندرین کار کردم نگاه چه باشد اگر نیز تنها شوم نخواهد همه مرگ هرگز کس بیا اسب جوانم تنها بیا بوسید ز دامن پایش بزد یک خوان شد بخت پس پرده جز این بایش بدارش گواهی روان لطیف دلش زدن از مهر شور گشت بدان چهره با حسن هر دو یک سهم و دیگران گرفتند دور چو زمان که اندیشه بکشت چشمم چه یکدفعه ناکار بدان کرد کاری که جانم بکشت هم اندر زمان گفت من بگویم ترا به زبان تر برادر منم منم آنکه خوردم چهل سال زرد چه آمد کنون روز بجز آن ما نگاه این سخن پیش از سباحت	خلیده جگر زیر دندان تو بخون منی ناله بیکناه زمانی بخوان بر نه تنها شوم اگر چه بلا بپند و غم یکه سوی این مرد تنگد زبان را بپوست با آفرین کشیدش سوخ خوار و بیکد نبرد هیچ مردم سپید و سیاه یقین شد و در پیش جان لطیف سبک زدن ز رخسار ز تو فروزان از تو فریاد بک سرمه کسوت بجز آن دست دل چرخ دادند برین با بخت چو ارم ده و دست من بک همه آشکار و نهان آفرید که بجز کر دایز و منضم ترا همه سر بیا با مادر منم منم آنکه قند گشتن خورد چشمش و بر با کعبه ان مکن سکون را ز گشتن بسج	ملک چون شنید از برادر سخن تو تنها و من نیز تنها چو تو که تنهای از مرگ ناخوشتر است از آنرو که در مرگ تنهاست بیایا من تو دو با شیم نیز شتابید و رفت ز رخسار تو فروخت پس پرده را پرده دا بیست درون تیر تیر بگرد که آن شاه خوشید و بخت نیاید ز دل نیز ناخوش همیکه دیو شرف زینان نگاه بگفتش چرا مانده خیره سار تو بوسه داد این باین مجبور چو آید بگو شتم ز خسر و جواب اگر یوسفی با برادر بگو منم و نیز همتا و همزاد تو منم غم نگدار باخوان خوش بجز آن یعقوب بجز آن تو ولیکن کنون ای سخن جان که من را دارم یک دریا	بدو گفت ای راحت جان تو کینا و من نیز یکیت چو تو هر آن تن که تنها بودی سزا به تنها بدل ناست کینا است که در وقت ازین به دنیا بچیز چو کردش بدان گونه ناست بدانگونه بر عادت شهریار بچشم دل چشم صدقش بدید بدان در حق حین و بهیست نبدان کارا که کردش بدان و نیزه از او شش پناه چه اندیشه سار و دلت کردگار چین گفت کای شاه چو تو خورم خوش هم اندر زمان غم جاودانی ز جانم بشو که راندم چهل سال بر باد تو سمن جان کن دل بجانم مرا آرمون کرد ز دزدان تو مبار این سخن بر زبان زین ولیکن کنون نیست همگان
---	--	---	---

شناختن این یارین یوسف را و شادمان گشتن این یارین از حسد زیاده

بگفت دین پس نه بر تنان بر پیش بسته دیدم رخسارم چو کردش زانو و خیره ماند کشتاد و از او شش چو تو	غم در کای دل کاستند شدند این اسب و تیار و غم ز با شش چه شکر از او ماند از شادی دل برود چو تو	که قند مرگ بگر لب بر که داند می این یارین چه کرد چو بخت بر داند را خوش نم نهاد این یارین یا کز تو	شد از بر تنان دید باز نه شرب طلب را دلش خیزد سپرده هم دانش و خوش نم از آن کای خوش بر زمین
---	---	--	--

بسیجده در افتاد وین با خدایا که از بند زبیدی آرد و گشت دل اندر نشن گنج شادی نانو	روانشن را مستیانش بود بدیدار بجز او خود شاد گشت خنده کونش در دو دلیخ در آ	باندازه هر چه رو زمین چو از شکر کردن سپرد آمد دو هزار و فیش لی نیت	بذریفت محبت ز جان نین بیاید بر خوان نان خوش نین بهم نان بخورده و شاد گشت
خبر دار نمودن یوسف ابن یامین را که حلیه ساخته است پیش خود خواند و دست تو را لحظه خوابی کرد			
چنین گفت یوسف بن علی با دیگر براهی که برده برادر دران اگر چاره سازی و گرنه کنون	ابا ابن یامین رخ سیر بماندی دل و بهوش خیره آرد بخوابندم از مهر بردن بر تو	که خواهم کی چاره بین کنون برادر چنین داد ویرا جو بگویم از آن کنون کس سپهر	که مانی برین سیم اندرون که است این سخت نغمه و صفا نه هنگام کمین و نه هنگام هم
گفت این از برده شهریار همه شاکر از خسته و مرادگر بکاری که آن مایه بند و بار	برون آید آن پاک پیرگار بگردون رسانیده از فقر سر تمامی صد شتر همه خوار و بار	خود او ده برادر همه شاد کام چو سبیل برین بنمزد از سر بگردان چاکران گشت	بچنگا بنمزد با هیچ دام بفرمود و فیش شریفیک سر بفرمان شاه جهاندا پیش
چو کاری که فرموده بدست گشتند یکه صبح زین گوه نگار نمان کرد در بار بفراد خوش	پستند خست و بهر خستند که از زید دنیا و خستند هزار کزین بن یامین پاکیزه پیش	شنیدم که یوسف از کس نمان از آن گاه آید بخور و خور سهرار چون که بدبار است	سور خستند و شدیم اندرون نمزدان نکوتر یک صلیغ نذر شبک با گشت و خست نشست
از آن قصه جز یوسف پاکر بنداخت شگوف بر باجورد شبه رنگ شد سوکامون و	کس که نماند جز یوسف پاکر بدریای مغرب نش غری گرفته شدش سوکامون و	سراخام روز و خشتان یک بمغرب و شد چا کتاب خور بآرام و رخسار دمام و	بگردون خوش ببار یک خاک بر آمد خود از جانب با ختر بخفتند هر جان و شک و بد
چنین تا گوشت گردن تمام همه خفتگان پاک برخواستند سراخام یوسف بان کشاد	بر اندر نومهر با قوت فام دو دمام از خاک برخاستند چنین گفت ای تن بن گنج داد	زین ابرنگ طلا رنگ ادا شنیدم که اسباط باز آمدند مرا با شامت خوبست کار	جهان را از نو فر و او رنگ ادا زهر و ریس و دهنان زدند ز توفیق یزدان پرو و کار
بدیدار تان چشمتان من شست تو شست صد جایک پیشتر نبا یک در هر بار بد رنگ	سخن تان عجب غم و کشت که طاقت ندارم تروی پسر که گیتی شود بر دلم تا رنگ	ولیکن دران نامه نامدار مرا از ابن یامین نماند شک و بار که از یوسف نام یادگار است و بس	که در دست یعقوب پیر پیرگار که چو اش از گرم کرد و شیب ندارم هزار آه و جگر سس
مرا این سخن بر فروزدی بدل بر گردل گرانی کند هم کنون شتر زیر بار آویز	دل من بدان پیر سو کردی باز دد عای نماند کند پیرودگی روز را منمید	نخواهم که تان باشند بیخام عقوبت رساند مرا کردگار یکه سوزی کنان نماند باز	که یعقوب را دل شود تیره فام کل کام مزه بر گردانگاه فام بزرگ یعقوب شایسته باز

بریدان یا بین را بازی شد اسباط اول چنان گشت شتر زیر بار آوریدند زود شنیدیم که از غارین نیکخواه دوید از همه گوشت و صاع جست بزد و عزیز آمد آشفته را زبیکاه و شمشاد با می تنگ گر کردار ایشان کسی آید گناه بدان را بهسانی که آورده بود که آن صاع ز زمین گوهر نگار اگر باز یابند در بارشان چنین گفت کای یار و کاران چو اسباط را این شد گوهر چه بدتان چه ضایع شد شما چنین داد گویند انگه خوب که تا صاع جویم و زمین بنیت چو اسباط یعقوب و انش نیا که دانید و بر ما گواهی دهید نبودیم در دید هرگز بدست بدین تمت پیوده کرد کار که گر صاع شتر را ندانم ده مر آنرا که ز دیده باشد جزا هر نکس که در فرست صاع شتر بیوان را جز آن بود بیگمان شتر را که به صاع فروخته بدست	گر کنی باید از راز و س که شان چرخ شمشیر چون خون ببستند بار گران را چو دود طلب کرد صاع از پر آتش شاه نیاید بجفت شد تن هر دوست چنین گفت کای پیشین خج ندام که آنوده شد زان تنگ بجا آورم گر بود رای شاه که شوکاروان را فرو آور زود که بودیم ز دگر گه آب خوار کنیم آنچه باید ز او ارشان شمار از به خوشتر آید ز مراد بشورید شان ز زمان غرور بدینسان چه خواستیم ز ما بدان بیگنا یان فرنگ یاب	که راز دل او قدسیت پاک وین پوسه داوند چو تند باز زور و از مهر وین وین مند گمان بر گنجور فرنگ یاب در اندام وی تیغ قوت ماند که وی صاع بداند زین بیگنا یکه کاروان نیز شد زین کجا چو خازن بگفت این سخن گنا همه رختها بکش از تنه چو نه چند داشت تا کس زین کرد بر ایشان یک با گداز و همنا نارید شرم از غذا و عزیز بدان مرد گفتند یا آن گروه که تان اید راز وی گمان کاید که گشت صاع ملک گمان	بود بی خبر و از چنان از پاک از ان پارگاه شتر سرفراز که دانند از خورمی چون شتر که دارد دل با دشمنی لب غم عاشقش آتش بدان رفتند میان بنفید و میان سیاه همانا بکشید گر فتنه جاک بفرمودم در زمان شهر بار گر صاع یابی در آن جست جو بر دست چون یافتن شتر که ز سنده گفتند زان با گنا که ابرار با گاهش بکزد و بد چیز که ای از تو دین را حال شکوه فغان تا بگردون بر آورده اند همانا که هست اندین کاروان دل ما بجز نیکی اندیش نیست نگندند بر جان دل بند ما چنین قهر هست نه آتش ما نباشد بدین هوش بدستان چنین دادشان پاسخ آن سخن شود چهرتان ز زمان بی فرغ که بودیم در خانه با دشا سیاست کند شاه یکد گیریم کشند ندانم بار ما در زبان پس آنکه سوخت یا بین
سو گند ما خورون اسباط			
شنیدند آن دوستان تبار ز نیک و بد ما شما انگید نه در تخمه ما ازین دزد بدست بگیر دشمارا سر انجام کار بخت اندرون با خود داور داد چه پوزش سلند مرا و را سزا بیاید که در تیغ وی سیاه که باشد خراب همه ظالمان سو بار آن ده برادر نخست	بزدان بخوروند سو گند ما بگویند زین در پنجه حطا مگویند ازین پس چو بدستان فرستاده شایخ و بن بود این سخن تان سر فرغ بجمله گفتند که جسم ما هم اکنون بزد و کشتا شتریم بدین شرط گفتند بدستان بجستان همه بار را و نیافت	فغانند بر جان دل بند ما چنین قهر هست نه آتش ما نباشد بدین هوش بدستان چنین دادشان پاسخ آن سخن شود چهرتان ز زمان بی فرغ که بودیم در خانه با دشا سیاست کند شاه یکد گیریم کشند ندانم بار ما در زبان پس آنکه سوخت یا بین	

سیر بار یکشا و جستن گرفت	بهار اندرون جلع و یکم گفت	بر آورد صافی ازین خواهر یکا	شد اسباط رانج حور و یکا
زوان شد این ابن یمن خجل	گل شمع نشان تیره و خجل	زبان دل و سبب نشان گشت	ازان و روانی گشت
سر نگارده گشتند و تار یک بخت	فتادند رخاک تیره و بخت	گشتادند برین یا لیل و بخت	که ای بی هنر کس و بخت
چه بود اینکه کردی بجای عجز	که کس را مباد و خنجر روی منز	بسی گشت روی و بیت بدین گشت	عزیز از بجز و سرت اسفند
چنان که تو ما شرمساریم پاک	گرفتار در دام هم و پاک	که هرگز نه آب نه آرم باد	تنت شعله آتش شرم باد
گفت ابن یمن سخن پیش و کم	بیکسان کشیده همی گشت و کم	که اگر خود اولو و زان و کم	ندانست تعبیران هیچکس
چنین خواندم از نامه که دگا	تواند خداوند و ز شمار	که یوسف در آن کمال و انوار	نمان کردن صاع و سبب
غرض این یا مین همزاد بود	که از چهره و از صرا و شاد بود	همی خواست که دست گذار و	شب خیز و زو یک و دو و
و گرنه زرقست درین شاه	بدین گونه زوی و کید و گناه	چه نیکو به بند دل و شریفین	درین نیست جز حکم جان آفرین
کس را که از دکنه احمیت	و دمایه و پاک است بلند	ندانند این سخن جز کس	که اورا بود هوش و دانستن
ز گیسو هر کسکی و تار است	و رامایه و پایه بالا و است	بود مایه و دانی خود است	که بالای هر دانشه و انش

فرستادگان ملک زمان	نشدند نشان پیش شاه چنان	ببروند آن جلع و گفتند راز	تر گشت خود را رفتن بکار
در اندیشه سختی بیدارم	نمودش همی از دل خویش غم	سراجم گفتا شمارا چه بود	بلید آهر من تان چه صورت نمود
که با دانش یکی بدی کرده ام	چون دوستی را بیا ز رده	کسی کو کند با شما نیکو	چه ایند از فضل تان بدی
نگویند که نیست پیغمبر	که گویند کاز آدم دیگر	شمار من از مردم و مشا	فزون داشتم پایگاه مقام
چون زو یک بار نوشید راه	بیار اتم هفت میدان سپاه	بیار اتم شهر و میدان	سراسر لبان بهشت خدا
دوره بر شما کردم این نیکو	مرا از شما جزا بدخواست	مکابر بر و بد صاعم ز کاخ	مبادا شمار ازین پنج و شش
در اینجا که یعقوب فرخ سیر	بایگونه از ده برادر سپهر	بدانستان و لکن شرم و	شما پیران را من شرم با
چو بگفت بسیانین در عذر	زبان را کشادند اسباط نیز	بگفتند کای خضر و راست گو	گفت مال بخش و ملت و جوی
بجور ما را گویان سخن	بیکجای پنداشت مارا کن	که نیکو نامیم ازین کار بد	که این کار بد آمد از یا رب بد
بدین ابن یمن سخن و گو	که جز و خیانت نکردت کس	یه یاروی اندر بدین صانع	خود او راست از حمله با گناه
فدا ده برادر کس این گناه	ملک را بدین جاکینا نیست	گناه ابن یمن بدست	چه باید ز ما جگه کینه خواست
بلورنش یوسف چنین و را	هم او را در افتاده باین گناه	نیاکان مارا کمر بدیکه	بران بد نشانده که مراند که
بزد دیده یوسف را و است	بنادانی اندر بیان نشان نیست	بجستش بر آن همه مهرا	پیدا آن کمر است از میان

دوسالش بر خورشیدین باز داشت	نه سه سو گنجیان بر در شگفت	چو یوسف ز اسباط نه داشتند	از نیشان چنان غمزه داشتند
بچه چرخه بسته دل ندرش	بر خیزد گوئی دل روشنش	ولیکن نهان شد با خورشیدین	نکره داشت کار ایران آسمین
بدیشان گفت آنچه ز آغازت	بپوشید ز انسان که آن رفت	سبب از لعل دل بدان بان	چنین گفت پس خیر غم جهان
گواهی بخیری چنین میگوید	کز آغاز و انجامش که نماید	خدا ای جهان انداین است	که از اصف میکند این نماند
گفتن یوسف علیه السلام با اسباط که این یائین دوسال در خدمت شما اند			
چنین کرد یوسف نین گاه	که ای یاده گویان بدین دما	انان تا پیرسد سخن بچشم	گناه شما خود همین است پس
گویند چیزی که آن گفتگوی	شمار شود در پخته آبر و س	کمون این یائین دوسال	پرستنده باشند مرا و السلام
شما باز گردید با یار خویش	بجنان سو باب پاک خویش	بگویند با باب سود و یان	بدین داستان بخاک و نهان
که چون گردا که ازین آمل	شود کام و ناکام جداستان	و گریه اسباط بیادان	بگفتند کای خسر و کامران
بختایشان را بگری و خوش	که بختایشان ز وصف جان در	بخشاید مرا که ماسر و سر	په چنان پذیرفته ایم از پدر
بدین عهد و پیمان با شما	بما بر بختار ایمین شد است	اگر باز گردیم بے وی ش	مقا با بر آیدر و آن اخروش
مرا و پادشاهت پیروز بگ	نیاید شدن با جوانی تر گ	خدا و ندر امر بانی س	بحکم شفاعت که بر مار گ
مرا و آری که کن بنزد پدر	عرض احوال نمودن اسباط برای ابن یائین		
یکه را بجای وی زیادت	روان کن زندانش ندر زلف	زینکانت بند می چشم ما	زینکان بجز نیک نبود سزا
ترانگی دست پاکیزه نیز	که بادانت قدرت نفوذ	زبان باز بکشاد و آواز داد	جواب سخن شان چنین باز داد
معاذ الله ازین بدین آستان	شوم هیچ خورسند و سجدان	که گیرم خورشید که دارد گناه	گرو آمد این کار و شست و تباہ
اگر خود بمرگت بگویم	پیر را و بیدار گرد آورم	بود داوری تان چه حکم شوم	چنانا شنیدستی آن حکم شوم
که در شهر خرابین شد آهنگی	بزدور زمان گردن گیری	نیاید ز ظلم از من این دور	نگیرم کس را ز تمت بری
بجز این یائین نباید مرا	خواین داوری خود نشاید	دوسالش سپست نه باید	پس آنرا بگنجان تواند شد
شمار سخن کاست باید می	بسی خورشیدین خواست باید	چو شمع شنید این غمنا شایه	شد از چشم نگاه روشن و گاه
در چشم شدن شمعون و گفتن یوسف علیه السلام پسر خود را که بر پشت وی حقیقه دست بمال و بعد از آن قوت خویش را نمودن			
خداوند جبار گوید دست	ز قول همه راویان نخست	که شمعون یک مرد و بزرگوار	قوی تر بد از گو بهار پسند
هر آنکه که خشم آمدی برش	نگشت کس ز بیم پیرانش	نشان آن بدش همه تیز	بر آورده بودی سر از زمین
چو خون کرد و خشم چنان	بفریدی از رعد غرندیش	اگر دیدی آهنگ بیل دزم	تنش را بے گیر گشته ز بیم

بر انسان که گفتم شمعون سخن	که خشم چنان بودش بیدرین	بجز آل یعقوب کس بی جهان	نماندی حشیم او بکرمان
از ان خشم آنگاه فاش شد	که از خشم بایش کسی آمد	نمانی نهادی بر پشت دست	شد آتش خشمش آتش درشت
چو یوسف همچون نوبه نگرید	مرا و را چو دیوانه آشفته دید	همی گشت خشمش چو دو طاقون	همی آمد از جامه مولیش برون
بدانست کور اسیر او نیست	در ان ساعت این طاعت	ازین خشم چو شید خواند	یکی بر خر و شید خواند
عروشش بدر دلی گشاید	به بند و بیخ خلق را و ان نفس	فرستاد پنهان سپهر را بخواند	نمانی یکی راز در گوش راند
که شوتا پس پشت آن خشم	کش خشم گشت رخسار زرد	و من آتش خشم گشت گم	بند دست بر پشت وی ز خشم
که از قدرت آنکه خشم آفرید	شود خشم وی در زمان بدید	تو آهسته بر پشت و علی	که گرد و خشم زور و دود
پس نیست وی بد آنکه سپهر	قوا سیم و شمع بی و برین	قوا سیم و شمع بی و نک خواه	شنیدم که بود از کیزی چو ما
کف دست بر پشت و بر نهاد	شد ان خشم شمعون کباب	فرماند زان قدرت بخت	شده خشک زانند لایق و کون
بر اندام او چون فروختی	سپر دست برداشت اندام	و گر بار شمعون زان خشم	رخ شمع او گشت چو کاه زرد
و گر بار چون سوزن آید	همی کرد و نوش ز جامه گذار	همان خشم و غریدن نگه گرفت	بلای و غار اهی در گرفت
سپر دست بر دوش در شوی	ز نو نرم شد خشم و کین در	شنیدم که باغ یا مرفت بار	شورید شمعون چنین کینه را
بفرزند یوسف شده داو جوی	همی گشت ان خشم و ان جور	چو در ماند شمعون ز آئین بخت	وزان خشم و ان خشم و ان بخت
سوده برادر یک بنگرید	به تنی به صبری سخن گسترید	که مانا از یعقوب فرخ نژاد	کس دست بر یک بر من نهاد
که ده با همچون شمعون شمشاک	که گفتم هم بر زخم شهر پاک	ندانم همی شمر این کاپوت	مرا نفع از خشم و بیگاریست
اگر نیست اندرین محنت	بدین شهر و شاه آورم	که گسترده گشته در ان تان	میان که مان میان تان
کنون ان بخدمت مرا باز آید	ز هر دو گویان بر و برگاشت	چو یوسف شنید این سخن	بدید آن خشم و ان گفتگوی
بدو گفت ای مرد جوی بان	همی در تو بینم ز قند نشانی	همی کرد دت هر زمان و روز	ز سپهر اهن بر میدی است و
همی هر زبان بدیده چو ان	ندانم همی کین بلا چون	بهر زبان نیز بکشت	بگفتار و اد سخن داده
حقیقت ندانم چه گوی سحر	وزین تند گشتن چو توی می	بے از قیاس ره آمون	همی نیست هر زمان گونه گون
بر ان نیکان که در خشتن	شدی یوه ای سرکش این	پرو بازوی و بال خود دیده	تن خوشنیتن را پس ندیده
زیست و اگر از کار من	که هست چنین عاشق و شوقین	هم اکنون غایم ترا دست	که گرد و خشم بداندیش کور
غنت این و بر چو کین	بیازید بر زود و کانی و دست	بفرید و چون رعد آورد زرد	بنام نگارنده ماه و پلور
یکانی که بدو عجل گشت	بکند و بدید اخت اسیرت کام	بجنبش بیاید جهان	زیر وی پیغمبر داد و دگر
پس سران شاه و اندام	بدل طاهر و نرین آید زرد	همه صاحب و حجت و محرم	دست و پا و دگر

بزرگند خاک رین را بر سر	گر گفتند بر یک نمایش بر سر	بر پوشش با نهاییار استند	وزان پوشش بیکر خانی ستند
بگفتند کای شاه پیر و زنگ	بشعور باین بدگمانی مبر	جو اید ز شعور و چون هزار	بجز چاکری کردن شهریار
که داند که چون گشت شمعون	جو دید از عزم یزدان کمال عظم	دل ندرش خون شد از عزم شاه	زخش راست چون گشت شاه
فراوان بجایید و خاک مبر	فراوان نمود از دل خویش مبر	همی گفت کای قدرت ایزد	نگه دارستی ز دست بدست
که باشم اندر جهان سیر	که بر ما شود بادشاکب و	هزاران هزاران چون پیش شاه	جو دژ بود در دست دژ بیابان
کفون بر منبر فخر انیم نیز	که بنی نوای بادشاه عزیز	چو پیش از آن ترا معجز است	زمین ز در دست ترا عاجز است
همه خاندان مرا بنده ام	اطاعت همیشه مرا افکنده ام	بکن هر چه خواهی بجا راست	سرمه افکند آفت پای مست
ازین در فراوان سخن بگو	توی خند دل شاه از شمع و دود	شدش گرمی از مغز کیسیر و	چو گل گشت رویش که بدو چون
بر ایشان دل خطین فخر کرد	بپوشید و دل حدید دراز	چنین گفت پس کا بهر پیر	مدارید دلهامین بر کران
که بنی پیر و کشاده ام	قدم از خط حکم نه نهاده ام	بله داورى کرده ام بی یا	برى از تعصبات از خطا
یکی را بر دوی گرفت دست	بباید خیانت ازین دودست	شمار که دعوی به پیچیدست	ایا در و پیشه زمین دلدست
ز یوسف که این استان را	ز این نامه را پیشش فخر ناید	اگر آن در استلار سنگد یا دود	شمار آن بود چون در فروغ
کفون این جهاد این نیست	جز این داورى ندرین نیست	شمار ایاید شدن گزیر	بزر و یکسان بر نیز مرد
بگفتن حکایت بد انسان	نه دان کاست باید بر دود	چو گفت این سخن او گستر	نگفتند دیگر ازین باب چیز
چو امیدشان ز بر او گشت	نیامده و نجاتش بدست	سودا که بد زیرک و مهربان	بگفتار یکشاد و بر بند بان
چنین گفت کای جمله بزرگان	چراغ دل و پشت زیاده	بدانید کان کار دیده بدر	چو مستور نیست از شما سر
که بهمان گرفت دست	بهر حکمها نمود دست جمیع	باند ز این ابن یا پیش	امید روان دل و دین خویش
که از حکم یزدان و دارگر	رسانید بارش بر دود	کنون حکم یزدان بدینگو	ندارد سخن گفتن یاوه سود
وزین پیشین باب بود	و قصه تان رفت بسیار چیز	ز هر دو طرف نرسد استیلا	ندیدست زین طرفه تر کاس
پس اکنون که میان جاکا	چنانست دانه نهان آشکارا	که دوری بخویم تن زین	نیرم امید از جهان آفرین
جز آنکه که باز خواند بدر	که تو اتم از امر او شد بدر	و یا حکم را ندیکانه خدا	بباز آمدن بسوی پیوند جا
که او بر سرستان چه جاگان	بجکم اندیش نیست جای گمان	هم اخیانم بر در شهر دار	کم که گس بر بردار
بیک هفته که بنشیند گمان	هم آسوده باشد ز دشمنان	برادر نه تنها بود مانده نیز	همانا که هر پند عزیز
شما است و بار من سر	سپارد یکسیر بدست بدر	رسانیدش از زمین فراوان	مرا را بگویند نینسان که بود
		بندید از تو صاع شاه	ببگفتندش از هر من بد ز راه

گوایم دیدیم و داغیم پاک ولیکن بساطین در آلوده بود از آن که بزم نزل مانتخت بدان تابدانی که مار استیم چو این گفته شد پاک بر سخا بهر اندرون بود سپهر ماد بدیش برادرش را در سر چو بر تخت نرود برادر ندی چاکم من را بن یامین سخن شب و روز با وی نشستم چنین آگهی دارم از ازوان چو اسباط فرخ نوشند راه پدر مهربان اگر سپیدشان یهودان بکند نیز در آغوش بچسبید از ایشان که فرزند نرسد همی باب و خسته را چه کردید با این یامین من یهودان هم تهست و خاموش بد و گفت شمعون که فرزند تو دو سالش همی بود و خرد بیا و چون آگهی یافت شاه دهی بود و کردیم نزل را سر انجام دیدند در بار او بسیه جدم که دیدم بالا بر دار برشته و کانی ز سبک خام	بسیه پای خود بر آگنده خاک چو آهین بدو ز نزل نرود بپیرانی پدر تابدانی دست بجز راستی را نیار استیم بنوعی شدن را بر آستند شدی نزد آن شاه با فرود بدیش عزیز استاده پاک یکه جان بگذرد و یکدیگری که چون بود مهرش آن کن جدا گشت از در دوازده غم	بظایر نکو بود آئین او نهانش نبودست چون آشکار وزین مردم کاروان کسبه بگویند این دهستان کسبه بر قندیس نه برادر سپهر نیایش نمودی و رفتی جبر ولیکن چو بیرون شد از سر و تختش نرود ز رنگدشته به دست چنان شمشیر و شاد بود یهودان سپهر و ن به امید آن	سپندیده بد صورت یار بظایر چو کوه بود با چرخ که بودند با وین راه در که آفرید اندر سخن تان پدر یهودان فرودماند سختی درم نیمش پیش شاه هالون چرا زین بزم آن پاک مدارش بر خوشین نشسته که گفتی که از گش از او بود که حسرت کند که کار جهان نیز دوان پرستان از خود بره داستان نیایشند بنود این یامین فرخ بدید اگر زنده بکند چون مرد شد زنا گفتن وی چه باید می و گشت اندر میان آن بجا که او هست مرد تمام و نرک که اندر دل و جان شد حال بزدیک آن باد شاه نیست نهانی چون مهره در مهر مار بزدیکی مهر نایافتند ببروند ز نیشان و قاهر ز سر سو گه گمان بر و بر گشت فرادان ز ما خیره تر بود عزیز بکند آن جایون شهر کامیاب
<p>رسیدن اسباط به کنعان نزد یعقوب</p> <p>بجنان رسیدند با ونگاه اگر چه بدیده نمیدیدشان فغان و عیوب پاکیزه تن چو انیست بید ازین آغوش مر این یکس و مهر پیوسته چه آمد بران دیده وین من دل زمین سبب خیره و خیره عزیزان یامین دلند تو بزدیک آن شاه پاکیزه رنگ فرستاد مردم پس مابراه رسید نوردان شاه جهان سگشت رخ ز زر در آن گلو نمیداشت آن لب و سوزگار در ازیش پیوده هم شصت گام</p> <p>هم از ره بدیش پدر و پدر سخنهای آن نر بر او شنید دل اندر تنش باز فرمودند سخن گفتن از وی بیاید بگویند با من که خاموش است یقینم که ویرانه خورده است بگویند تا هر دو را چسبست درست باشدای و خوشی است یکه صلح و دزدید در خوار و بسیه مردم شاه بشتافتند بجستند بنگاه و بار می کنون زان بخدمت را با بخشم و سیاست سپهر نیز بر روی زمین چو نگاشته بر آب</p>			

بنداخت باهول سبت گام که نهامشته و خسر و کشتو سبت زین بوسه دادیم هر یک برو چو این کار و آردن کز دست درین پیش و کم نیست کار یکه آتش فداش اندر خور سرتشک دل ز دیده اندر ندام کنون که آن افغان کنم ز فرزندیم هر دو تاب بماجت زین دوان جان دین مرا در دشت ز فرزند دشت ولیکن سیکه بدید هر یک زین دوان که بداند نه اکاهم از کار آن کین اگر خد بودم ز جبرانش پناه دلم این یامین گشت بر و دود کردنش ز کین ز روزی صبح آورده خبر یهودا مسکین هم ازین ازین و رفوان سخن یاد چو سخته پرستش بجا آورید کل گفتگویش ز نویشافت مرا نیست اکنون بره چادرم از و این عنایت نباشد عظیم گفت این خنمای نرم و درشت	کز خیره گشتند هم خاص و عام که نشامست دیا در جبهه سبت سراسر شدیم آفرین خوان یهودا بنزد ویرا درشت نداریم زین جز که رو سیاه که بگذشت آنرا زمانه ز سر ز نو نوحه بهر خواندن گشت مرا این در دراز که درمان کنم ز پیوند یامیم همه نان و آب بخواهند فرزند بادا و دین عذاب فراوان ز پیوند دشت در دود دیدار پیوسته حسد خواست هر مملکت زار که بر آسمان رفت یاد زین بد آخر مرا و راسی که پاک بدو شاد بدید چو شایان حجت نهانندش اندر کف از دنیا بدین داستان من شدم بی خبر که از جمع ده کال هم او به بد بسیه نوحه وار و فریاد کرد زمانه بسیه شکر یا گسترید به شمعون و او لاد فرزند گشت کم خبری را بگویم به هیچ ناری کردن یعقوب و فریق این یامین خوایان و آرزو بنو دشت	زین لرزه افتاده و حیران چو ویرا بدان قادی نیام به بخشود ما رخت با خوار و باز بدان تا بود دوش گاه گاه چو یقوت بنین قصه گاه گشت خروشید و نالید و گریست همی گفت کای روزگار گشت مرا شیب یکسر ز فرزند گشت ز پیوند پیوسته بر من کشاد بدان تا ز فرزندم شوم قه و دوش و سر و دیز دوان پسندیده یوسف که چرخ برین بر دندش زین زنگ نیک چهل سال در حشرش مستمند یکه پاک فرزندم را داد همین همسر آن شکار اوار چو دادند ویرا بدست هلاک درین لیل یامین یوسف بهم گشته زین رشته کام من بشکر و تحیت زمانه و زان بدل گفت خرسند گردم به رخ که ای پسر دستان نشین اگر خالق خوش لوح و قلم ناری کردن یعقوب و فریق این یامین شدنش ز روزم باز نوید گشت	که دیدست هر گز چنین دستان مخشم و ز تملید بر تافسیم کسکه دمارا سر انجام کار اگر راه یابد سویی پیشگاه مرا و راسی که در دین گشت تو گفتی شدش دیده ابرها مرا با تو شمع امید گشت مخشم و چراغ و پیوند شست ز فرزند فرزند من شده باد مدام امین از رنج بی غم شوم هم چون دین دیده و جان نبردست هرگز جوار بر زین وزان پس نیامد مرا از نیک بماندم ذلیل و خرم و فرزند مرا سخت شایسته بر یاد او زین بستندش بر نیک باز کنون سکون باز گشتند یا که شایان ز برین قضا کرد کم ندام چه خواهد بد انجام من یوسف است به پیغمبر پاک را که در رنج باشد سر انجام گم ز کردار تان شد دل سبزه و بد باز برین شمشیرا هم محبت قادی که حکم عظیم شدش چشم تا یکبار گشت
---	--	---	---

نیمای فردوسی

همی گفت کای داد و دادخواه ترج آن فروزنده خوشید و ماه چو اولاد یعقوب فرخ سیر زبان برکشادند هر چه پسر بدان کرد کاری که سر و گرد نباید که دیوانه گرد و منت بدیدار یوسف چه بیجی می یکه ای پدر فرخ غم زود چنین گفت یعقوب والا اگر که ای تن بتن پاک پیوند من شمارا چه آید ز گفتار من که از حرم و لطف جان برون شمارین سخن بسته داری لب سر انجام دختر بد خویش خوا سوی مهر نزدیکی رخ غریبه بجان داد تا ریک تن کانون تن پیشه و پیل داند سرشت عزیز آفتاب جهان سیر مر تاجت از خور و بفر و تر زمین زان کند فخر بر آسمان به زلف کشور و دین کانی بدست زمین را برانی همه سپهر برین گوی بخت تو باد که از چیدن بنده شهر یار و رانعام و اگر ام و عزا و جاده	یکه سوی من خسته دل گریه که از دلخوی شد جفا هم سیاه بدانگونه دیدند حال پدر بگفتند کاس کار دیده پدر توانائی و تنگ روزی دهم شو و تیره در تن دل شست هلاک و ان راهی می دیر من غم کنون باز گرد پای سخ و اوان یعقوب اسباط خود را دلارام و شایسته فرزند من وزین در داین ناله زار من چیز و اتم اصدق و حق من نامه نوشتن یعقوب پیوست علیهم السلام به نهانه نزدیکش نشاند که چون او نبود و نباشد نیز جز او که کند تن توانا بجان بد و خوب گرد و همه کارش عزیزی پسندیده داد که نزد دست کس چو نو فیروز که دارد زلف سمند نشان که او نامه نام نیکت خواند گل معجزه بشکافی سینه ستاره که های تحت تو باد که نشان هست شاه جهان گیتی که دیدند زان شاه گیتی پناه	که از دلخوی فرزند خسته دلم ز و زول من تو اگر ترس بدل نشان چنان از فرخ همیشه همی یاد یوسف کنی که از یاد یوسف به جگر جان و مانا که اندر رسد در هلاک بکامی که اید ز نشاید رسید که گیر دین و جان غم دگر ازین به نشاید ز من پیوست من ز و در و از رخ افخوان کز ان چیز مانان آگاه است بد و گفت کای دختر پاک سیر نامه از نام داد اگر بیاراست گیتی بدیاد کو بدان آفرین کن هزاران چنین گو که ای مایه رستی چو چرخ نوید ز خورشید و ماه اگر چو نتو بودی فروزنده ز گیتی سر اسر نشا طت فولاد شب روز باد و چمن اگر بدان ای جهاندار شاه گیتی ز در گم بنام بلند آمدند و یک خبر با فخر زمین گرد	بیدار بلا گشته بسته دلم تو دانی این درد را و او که آرام صبر و خروشان بخت نخواهی که کنی دام و دردم خیالش بر می ز خود بیکان بر و آ و در دانت چنان پاک چرا پیوده رنج با کشید نیاید بدست تو آن فیه باز چو شنید گفتار آن نه سیر مر اندرین غم باید گشت همی عرضه دارم بدان خو درین داستانها در و آن که روز ابد را در است لب یکه نامه باید همی ناگیر مر او اسیر نیک و بد اگر چنان همناک چنان بشکوه پس زوی نشانک بر شعله همان را بدانش بیدارستی یکه ز و گشت و کی شد چشمت چو بخت تو بود سپهر ز بغیر ان بخت تو دن ز چشم بدانت مباد اگر زند جهان را بدولت پناه بزرگ ز شاه جهان و دشمنان زود که بد بر تن من چو ابو کو
--	--	--	--

شدیدم که کرد این یاسین خطا بر باد شا حکم بر پای کرد صوابست فرمان و سر بر سر که گرا بن یاسین چنین بدخونی نیاید همی این سخن باورم همه عالم از تر و گوهر بری گرا بن کار کرد این یاسین خوابد بهیچ آه من ساخته کنون ای خداوند تو نشانی که این ابن یاسین یوسف هم بنامه درون این سخن بر سر کمان زد و دلم ای شه کامیا کسے را که در دی به چشید گستسته تو از من آن دین نه علاج آتی پیش خدا گرفتم که خاتین وید که گشت که من یکسره فراموش کس بمن باز بخشش به فضل و کرم ست نام یعقوب و بهنا پیش بدیشان چنین گفت فتح پدر بر خضر و مهرش و جهان مگر کام ما را بجا آورد بدان بادشا لاهوت ترید زیو سگ نشانها بگویند نیز مگر باز آید جهان گم منته	از و دید شاو بهایون جفا دو سالش بمهر اندر و جان کرد سجده است کردار او در بدر بری کرد با دشمنان نیکوئی که دانا بود این دو داورم نیز و کیش از خاک کمتر بدست معلم بدشمن میگان آه من که هر دم نباشد مرا آفت خودا گاهی از حال حسن جهان بیکجای بودند از یک شکم دروید که ده همه در بدر که بنویس آن نامه را جواب بنا چاش از رخم مباد کشید ستون خرد این یاسین بن که او پیش خفت تو باشد بپا بکار بد خود که فنا گشت ز من لایه پذیر و فریاد رس که از جیش نیز داغ اندرم اقتل یعقوب با اسباط که این نامه را به مصور میرد که ای حله زنده جان و جگر سخن گفتم از هر کراں میان بچشم کرم سوی ما بگرد مگر کام ما را بجا آورد بجستن بهر سو بهویند نیز از و شاگرد دول غم زده	بزدیده از خانه شعیب ملک همه کار باد خور است ولیکن بدان ای سرستان تو کردی نیکوئی با من من از این یاسین چنین ندادم چه او با دشمنان نه او که دهر من تیره کرد اگر حکم یزدان شود یاز من تو شتم تعد استبان درست بر این ابن یاسین بر انگاس همه خواری ای شاه دهر ندادی جوابم ندادم چرا تو سر آنکه تاخیر بد جواب یکه خضر و اوست از و باز ترا صد هزاران پرستش کند گناهش بمن بخش یاز من ندادم که آن گرگ همزاد او اگر داشت خواهی مرا در نگاه تو شتم یک نامه دل پسند نمودم بپس لایه ناگزیر شمارا بجا بدیدن بے فکر مگر این یاسین رساند بمن که صورت ہی بندم بهوش بگفت این سخنها و نامه سپهر	یکه صلح زترین گوهر نگار زمنش نکوتر یکدیگر است که در مانده ام من زین دوان بزدید او صلح زترین تو که گوئی مگر این یاسین منم که دستش بصلح ملک شد دراز وزین رنج من خاست اندر و بر آرم و شش شتر آه من دران نامه که من سید خست از ان یوسف مهربان پا گو بمنه دل و بهوش پیوسته هم آزاد و تیار در دمر فرو دی بمن رد و تیار و تاب که بی او بیاید تر از وزگار که از وی بدان کار چاک کند بمنت مرا و را بهر من دوست که این پیش من بود براد او بباید مرا آمدن پیش شاه هنگامه بر شل اسباط خویش بنوعی بدان بارگاه بلند مگر بشنود شاه پاکیزه دیر رسانیدن این نامه نامور شوم رسته از داغ درد و خرن که هستنک دلازم من و جهان برفتند در مهر و آن نامه برد
--	--	---	--

رسیدن اسباط باز بمصر و نامه یعقوب رسانیدن			
چو در مصر آباد رفتند باز چو دیدند برگاه بر شاه را ز یعقوب دادند و برادرود چو یوسف گفت که دو غوان بد دل مهربان در حقش یافت سرانجام رخ راز فغانست بر رسیدن آن پس بفرستاد که آن پیر نوید برگشته برود همه مدح و شکر گوید همه فرستاد بدو باز فرزند او که هر کس نیکی کند باکس	رسیدند نزد شرفراز همه سجده بردند بر شاه را ماند از هر یک دریاورد تو گفتی ز تن جان نوری مید دوید و پس پرده انداخت برون آمد از پرده نشسته دل آسوده شان کرد و گفت چگونه است با آن غم و جور بصد لایه فرزند جوید که یکبار بگست از ورنگ جزا باز یا بد زردان بسبب	یهودا و آن نه برادر هم گرفته زبان شان شاکستی یهودا پس آن نامه دلکش خط خواهر و نام فرخ پدر سبک نامه بکشاد و خواندن بدست اندزد و نامه جاف ز یعقوب بخت بر رسید بگفتند کای داد گستر خیز اگر بنید از رای فرخنده شاد تو نیکی کن ای شاه بگذار ز نیکی به اندر جهان کارست	بر شاه رفتند و لقا دل جان و تن شان شاکستی نهادن بر خسر و پاک بچشم آمدن هر دو و پاک زد و دیده خواند و خواندن نشست و چو بخت با یوسف یکه نفر رسیدن دل فرخ گفتست جز شکر تو بخت کند روی آن پیر مسکین بدارنده یزدان پروردگار بدان را خدای جهان یار
پرسیدن یوسف علیه السلام از اسباط شما با یوسف علیه السلام چه کردید و طلبیدن جام غیب نما و کشف کردن راز خود را بر برادران			
چو یوسف شنید اینچنین زبان بدل گفت با آنکه امروزم گر زمین ز بنده خود در بند بجا آورم هر چه کام شماست کنم نیز یعقوب بر آشت و کام بگویند همچون که بدار نخست شنیدم که شمعون هم اندزد بران کن بر باب یک باباد یکه گرگ ناکه بوی باز خورد بهر گوشه زود پشته افتیم بدان دلخ و آن چرخ اندر	به سجدی بخت و شکر زبان گویم چه راز با انجمن ز یزدان پیروز گرد شکستند شود دان همه کرد با جلد است بدان ویزه فرزند فرخنده شکسته نخواهم که خواهم درست بگفتار بکشاد بسته زبان سوی دشت رفتم و فرزند شاد رو دوش باندگ زانی خورد بجستم و پیراهنش یافتیم گل با چو کاه است و شمشاد	بدیهای ایشان بیاد آمدن گویم که ایشان چه بد کرده اند چنین گفت پس کای هر روز و بنم خوار و باری کنم نیکن ولیکن شبلی که آن داستان که آن داستان شکفت است سخت بدو گفت کای شاه جادید وران روز یوسف تا شاکستی ز بازی چو با جا که آمدیم تنی گشت زان و شور و مجاه پیر گشت کور و ضعیف و دانا	بدی بکنان پاک باد آمدن چه تخم بدی شوم گستره اند نیانی شاپاک غیبستان نگردم بگرد و بد خو بر یوسف آمد پیر پاستان بگریه برین دیده شکفت چو خورشید باش و چو شمشاد پشت آفتاب در باستان سر اسیم و برادر تویم سر اسیم و برادر تویم نماند پیر و یار اسیم

چنین گفت آن قصه شمسار بر هیچدیس گفت آن غار کرد شمار ازین این سخن بگفت یکی جام دارم ز زر و گهر بگوید بر آنچه بر سیم دست گرفتش قصه بدست تو خود راست گویی سخن پرده چنین گفت یوسف که گفتار جا حکایت چنین کرد این جام که ایشان خسرو برادرشند که با او هرگز بدیدافتند در باره روح و جان و آواز که این جام سرشمار گفت وزان پس یکی کاروان سپید شدند آگاه اسباب و آمدند سعد و زمرت تا شور و خفت کنون یا فتمش درین جهان زمانه با آواز او گوش داشت چو کردند با یوسف آن شربت کا در اجامه درد و غم و خفتند بدان هیچ ویر خط داده اند ز ناسه پیش نذر افکند نهاده همه دیدگان بر زمین پرسید از ایشان که این دشت نیایدیم گفتن ترا پیش و کم	که من گفتم ای دادگر شهریار سردستان کن باز کرد سوار راستیها دلم بهر نموده دران صفتا سیر بدانسان کرد دست و زنت از عزیز خرد و سپهر بر مهر بنارستی برین بیخ دم درست لیکن گفت نام که شمعون غلط کرد بکسین بدل هر یک تیر و کاوشند سچاه عظیمش در انداختند تو گفتی جوابش می بازدا همه حالهای شما باز گفت مرا و از ان شرف چه کشید در بر سر چاه سخت زدند نذر دیده چیزی دیگر بخت همه کرده باید مرا و ایدار خرد را و دل را بر و گرفت همه بر کشیدندش از تن ما بهجده درم سیم بفرختند بنابر بدان زشتی استاده اند روان پرز تیار و دل شیر همه خیره رای و نرزد و خون چنین رفت بر یوسف استیلا که تو شاه فراموشی باختم	چو یوسف شد شمعون شنید این سخن چنین گفت بر چند می بنگرم هم اکنون من اگر شوم زین پرسم از ان هر چه را آیدم سک خست آن جام کو بنگرم چنین گفت کای جام فرخ نشد قصه ز داغ و باد شاه بگفتار شمعون نماند در غمت سرتا بگفت او بخوردند بادی بجان زوار بپوشید بر از گرگ نماند الم چو جام از نوالبست گفت چنین گوید آن یوسف دینا هم کاروان خبره ماندند از بگفتند با همه کاروان بدشت و در و کوه سرگشته ایم در ره قصه بران جام ز تو گفت گوید همه جام ز و رانده و دزد خوانند شوم خرد را و مالک و غره بود بگفت این نهاد جام و شنیدند آن استازان در سر انجام یوسف بر آورد سر کشادند لبش بر در زبان حدیث بد و قصه منکرست	برقازده شد باز در دکن نیایدیم این سخن باورم که آغازین چون جبار صحن همه کام و دل و بجای آیدم نهادش بکف بر شمر کامگار هر آنچه بر سیم بگوید زمان همه داد آواز تا دریرگاه بلون در گفته اندسته لکن غره دل ابدان گفتگو بند شرم شان نیز از کردگار که سباط یعقوب و شد درم فروماند گفتش در بار آه دوسه روز دیدانده شرفگاه از ان چو چون مهر آن نگار که در دست آن بدرگد نشنا باندیشه جست و جویاندریم عزیز جاپون خورشید فر که اسباط یعقوب و الا که نهادند مرنبده وارش رسوم که نام و نشانش همه کشنود چو جبار شد کن نشا طیب کجارتنه آن حال بود غمت باسباط یعقوب کردش نظر بگفتند کای داوود و اوران بر این چنین میکنند کافرت
--	---	---	--

بگویند کای بر سر باب

دل پاک یوسف زتن برید کشادش ز بازو دانه پیش که با یوسف پاک هزار خوشیش	کز آن گونه انکار ایشان شنید بگفتا ستا نیند خطای خوش چو بد کرده ایدای بهر شکیش	بر بازوی خود دست کرد درو چرا شرم تان می نیاید ز من ولیکن شما جا بیا نید پاک	بر آرد آن خطا که خود نیاید خود آگاه از کرده خوشین ندارید شرم و تدار پاک
دیدن اسباط خط خود را و شرمسار شدن و عجز از اظهار نمودن			
چو اسباط یعقوب بر شومین سبک چو گفتند کای بادشاه رمانده مان از فراق و ستم ز خجالت غریبان و گریان نشد چو گویم ماز شیخ کار خویش ز احسان تو جان پیر ورده ام کوان روز کا سر من تیره ره سکه ابر پیداشدی در هوا ز ماهر سکه آن هزار ارده نکو تر بدی زمین که از شهریار سراجم گفتند کای پاک را ز و خور زانندگان کین شوم که اکنون یکا یک ذلیل تویم چنین گفت یوسف علیه السلام پیام ز دایم دشوار ازین انون پس مدارید دل پیچ چو یعقوب را باز نیم نخست بگفت این و سیا رخسارشان چنین با شد آئین دیگان چنین بجای تو فرجام نیکی کنند لکن بد بهما نیز باید کران	خط خویش دیدند همچو جان توئی پاک دل یوسف بگناه رمانده مان شادمان زیم بدان آتش شرم بریان شد چو پیش تو انیم آوردیش اگر چند یکسر جفا کرده ایم دل و جان ما که در انسان که با شس بودی همه ارده زدی بر دل مویده گان نشیما شد ستیم مانا چنین شرمسار پسندیده داو گسترده گمانان مارا میا و خشم	سخن شان گشت شد و دان بیزدان لگدا و گداو شنه فتادند در سجده مانده رو سراجم گفتند کای شهریار جا بر گردید است نیردان ترا همه خاکیا نیم کافر شداد بجان تو آن قصه کردیم خرم بماین بباریدی آن ابریز زیم پیکر ما فرو رستخته ازین در بسج رانده گفتگو اگر چه گناه و خطا کرده ایم بیام زمارا به فضل کرم	گشت شان رخ ز شرم گناه بگونی پیش وری منصفه بنجاک سیاه اندرون پیش پسندیده به پیر کردگار رسانیده بهر هیچ گردان ترا چو ما در جهان خلق هرگز مباد دل ما بدان کار پیوست خرم بر آوردی از ما هر سهره بنجاک سیاه اندر آستخه که پس گشت پیوده خاک و ترابی محابا باز رده ایم که دست بر ماتن ما ستم بدین شرمساری قلیل تخم کنون شمرش بر شتاب که آن سهره بود حسم که نباشد کنون ختم و جند همانرا گرد دنیا و شما بهوید نشان خیم و در بر رفت در شان بدل بر زنی چو جفا نکوئی کن و هر دو گیتی بخور بدین از خوش نو کرد و دهد
در گذشتن یوسف از گناه و خوان و جشن و شادی ایشان			
که بر دهمین من عتاب کلام خدایی که هست رحم الهی که بر دهمین از میان خشم و جنگ سخنم ازین آرزو و پیچ بسیار من خوشی و شادان چنین شمرست جان فزون قلم را بگردان تو بر نرسد زید کردن و بد کردن کن	اگر چند تان بود شتی پیچ شمارا دین نیست ازین گناه مرا با شما که ده شد آشته که از حق بخواند گناه شما جدا هر سکه را بر و گرفت به نیکان اگر دینی صد ترا بخار گردنی مگر دای سپهر نکوئی کن و سونیکان گناه	اگر چند تان بود شتی پیچ شمارا دین نیست ازین گناه مرا با شما که ده شد آشته که از حق بخواند گناه شما جدا هر سکه را بر و گرفت به نیکان اگر دینی صد ترا بخار گردنی مگر دای سپهر نکوئی کن و سونیکان گناه	اگر چند تان بود شتی پیچ شمارا دین نیست ازین گناه مرا با شما که ده شد آشته که از حق بخواند گناه شما جدا هر سکه را بر و گرفت به نیکان اگر دینی صد ترا بخار گردنی مگر دای سپهر نکوئی کن و سونیکان گناه

شنیدم که یوسف سبک‌خوشتان دل پاک وی جز تیار و سبک بدید که مار ایمنش گزید هنوز این نمرنگ گفته بودی تا همگی بدت نامهای پدر فرستش کنون جلد زخمشان دش تازه و دیده بیناشو بشکر جهان آفرین سجده کو پیش از زان کافران خوار از آثار بخت نامشده خدای که از تیر و یکشت خاک از قن مراد را نشاید بدست در آسین روانی و زنی شست سیک صنع وی در جهان کله که بنایم زود دیدار باب که از تو مرا قضا دور کرد گله بند زندان محب در آ زانی دل از بخت شاد نبود بجاست از من ترا خواستم بدان آید را آخر کار من بسته روزگار است تا بخت ولیکن هر گاه که پیوسته همه خوشی از تو درین زندان که مانده است بچند و یکبار عبادت گری کردم چه بگانه	چو زخمشان آن جان پاک میان روانش شده از زو مندا باب بهم چون فراز آورید سنگت که جبریل آمد علیه اسلام که بر خوانده پیش ازین درید بیز دیک آن پاک و پاکوتن تن پیروی مجبور ناستود زین را بر خسار زخشان مترد نامش لو شمن یوسف به یعقوب و اکای وادون از حال خویش و دعا طلبیدن برای اسباب چنین صورتی آفریدت پاک نشد بر کار یک تازیت در آتش درون تو گریخت بگناه خوان و بگناه بهار بدو شاد گردم چو شسته باب کشیدم ز گنجی همه دروغ و در بدیشتم که هر دو گیتی نیار بجز این دو تو بیا دم نبود جز این از دور انبارم بخیر آوریدست وادون همیشه ای باب پاکیزه تن دل خوشی را در آن بخت توانا همان و او زینبای نیاید هنوز از بلا مار باش نیاسوده ام از تنهای آله	سجود زانان بشنیدم همی گفت چنان چه بودی اگر بدیدارم چون شد سیم شاد بدو گفت کز من ترا فرود باد هم اکنون جوابش بخت که چون جامه بند چرب بجفت این و بر آسمان سر زیر دانه پذیرفت چنان بسیار نامش لو شمن یوسف به یعقوب و اکای وادون از حال خویش و دعا طلبیدن برای اسباب خدای که آب روان آفرید خدای که آتش پدید آورد خدای که مادر روان آفرید خدای که امید داریم اوست بدان ای هاپون فرخ پدر گشاده زلف و گویانگی بهرسان که بودم بخت بخت هر گاه که اندر پیش بدم برین گفتن ای جالون بمهر اندرون شاهم بخت که در نامه آگه کنم من ترا که نزد تو نامه فرستم یک مرا گفته از گفتن دادگر چو شنیدی این را ز من بگو همی جسته ام ز بخت نام	هم انگاه یوسف به کجاست رسیدی بهمن رنجیده پدر شدی روزگار بدست ما زیاد که یزدان همه به بند خمشاد که یعقوب زانده و اندر بخت فرزنده گرد و مراد بر دل یوسف از خوری یافت خوش که هم پاک بزدنش داند قیاس ز دلش نگاریدن نام خوست که بوست همواره باشد خست روز زندگانی و جان آفرید که نتوان بسوختن متواخت که نتواندش جلا خست شب و روز امیدواریم از گرامی تر از جانم از چشم بذل و بخواری و انگشت دل من ازین چله روی کویت بدرگاه جان آفرین این دم گواه منت این دو دادگر خداوند تاج و خداوند تخت که یزدان چه داد از گوی مرا گویم ترا سرگذشت اندک که منویش نامه نزد پدر فرمانده زار و غمگین بجا که بدتر از رستگاری ز دام
--	--	--	---

مرا

سرانجام آرزو محمود و نغمه	که بنوشتم این نامه از پیش مغز	سر و شام از نزد گهسان خدایو	مرافقت رفتی مستان دیو
فرستاد رحمت آید جهان	به فرزند یعقوب روشن روان	بلا ما که بردی قضا داده بود	سر آمد به بودی هر چه بود
کنون جمع اسباط را بیند	بدو آشنائی با بین و نشان	میار از نشان برگناه قدیم	که آن بود حکم خدا کریم
کسی نشان کن اکنون نزد پدر	ایا نامه سوزیان در بدر	دو چشمش بدان و نشان	وزان آشنائی و نشان
فرستادم اینک بشارت کفا	که برشت از دوان داور عتاب	فرستادم ای مهران با بین	یکه پیرهن از تن و نشان
شود دیده ات روشن و روشن	ازان روز وین ترک بپوشان	بخوان نامه آمدن از کن	در روز و نشان بس پان کن
تو با خویش یو ندو بگاه خیرت	به مهرای و فرزند تو نریخت	که من نامه ام بهیره مقیم	بچشم اندرون انتظار عظیم
ز تیارم آنگاه راحت بود	که گرد تو از راه پیدا شود	بجو فایغ شد از نامه اندر پشت	بران مهر نهاد و عیان شود
برو بود پیر استیسه از پشت	که کس تا آن جامه هرگز پشت	برون کرد از تن مرا طایفه	نوشته اند را چای آن مهر را
شنیدم ز گویندگان نخست	که گفتار نشان است بود و دست	که پیر استیسه بود که جلیل	بجملعت فرستاد نزد جلیل
چو فرو دی سوختن ساختش	بدریای آتش در انداختش	در آنکه که آتش بجوشیده بود	مرا که پیرهن را بجوشیده بود
تانش را نگه داشت پیرهن	شد آتش همه ز گس و گسرن	پس خوان بنزد یک خویش	شمارش و دادان با و گفت
بباید شدن تان همه بر سر	بکشت بشارت بنزد پدر	رسانید این نامه و پیرهن	بنزد یک یعقوب پاکیزه تن
مرا این پیرهن را بنزدش برید	بر خسار و چشمش زد و گسترید	که چشمش جا نگاه بینا شود	برش برود دیدن توانا شود
درخواستن لاوی از یوسف علیه السلام			
که نامه و پیرهن را من به برم نزد پدر			
بر سجده و رویت و بوسیدن	نیایش نمود از دکان جان پاک	بپوشید چنین گفت کای شایسته	بپوشید من رس یکی زندهار
از نشان مرا پیشتر کن کسی	که من کرده ام زشت کاری	ازان پیرهن کو بنزد چشم باب	ازان پیرهن دید و دود
من آن دم شد پیش و گناه	مرانگه زشت کیسه سیاه	من افروختم و نریخت کرد کار	مرا تیره تر و قفا دست کار
کنون و جبل آن باشد کاف	که من پیشتر سر نم سوی راه	که اول من او را پیشتر شوم	از آغاز من پیش او در شوم
منش برده ام جامه تو بریت	همش من برم نامه به منیت	مگر او گستر به بنشاید	مگر زانش تیز نگذا دیدم
چو یوسف شنید این سخن با و	دو چشمش بر خنجره برانک	ببخشود بر و شمشیر پاک تن	بدو داد آن نامه و پیرهن
و زین کوه کو با و بکشید	بدو داد لاوی میان بستن	چو شنید بر باد و شمشیر	بد انسان کرد و باد خیره جان
چو بر نمره راه کنعان رسید	بکنعان پدر یوسف	بخوانیدان دفتر چنین گفت	که از یوسف بوسه آگاه کرد
همی آید اینک یوسف نسیم	که زشت از پدر و زانده	نشانید ما به پیرهن و زانده	که از یوسف بوسه آگاه کرد

بزم خورشید و یونان و چین و شاد فراق پس از تو دوست بهوش بیزوان پروردگار یکیم و گفتار یعقوب بنیامین گشت بلا دست من گیر و دل شاد که بوی برادرت نزدیک شد سوی راه بخش زمانه کشید زین را بدان که روزی چو لادی نگردد یعقوب دید فرجست چون با پیشروید بروش بر افکند پس برین شدن چنین چهره شاد ز جان آفرین رخ او رنگ	همانگاه دادند بر جواب بیا هست از دخی آن چشم بگو که هستی تواند ضلالت یقین بدان داستان بهشت در گذر ازین جا تنگم بیزوان گذر ز راحت و درد زاری کشید پس از جاده آمد بچینی بدید که گوئی که مرغ است پرده می همان پاک دین پیشه خوب دید به رسید خاک دزدین گسترید بهشت یک خلقه ذوالمن بروزم شد روزگار و شربت تن و روی او قوت و رنگ	کرای پاک سیرت رسول خدا ترا کرد ایام همچون کمن ز یوسف تو بوی چون بازو شد آن بوی نزدیک یعقوب گشت به بخار مصر می بر راه سکینه گرفت دست پدر چنین گفت دختر بفرخ پدر چو این گفته بیکرمان برگشت دواند چون باد مر کوب را چنین گفت بابا بختی گذشت بفرمان دارا بهشت جهان کے دید هر که چون نگید گردن در آوردش چو باد	سرا داغ یوسف تبه کرد سر همی خیره و یاد و گوی سخن که بد بهشت سال که گشت بخورد بد ختر کرای تابش بخت همی کن تو سختی بدان سونگاه ز سیرت احزان برادر ابد که آمد بچینی از ان راه در بجیل نذر آمد زبانی و که بد دید از دور یعقوب را همه کار عالم بکام تو گشت شدن دیده نهان چهره اند دل فروز و دیدار لادی بدید بروش بسی سبک ان دور داد
--	--	---	--

پرسید یعقوب از لادی خبرهای یوسف و شادمان شدن بدرگاه حق سبحان شکر نمود

چنین گفت کای پاک نزدین تفاوت عظیم برای پاک تن ازان در غایت محبت بد ازین سپهرین دادیم صد تو عفو کرد دست زان آگاه عظیم به رسید لادی زین چند با بدو گفت لادی که دل شاد جز آنکه که پیشش سلی می بد گفت این پس از پیشش نهاد چنان که عمان بد آن بد ز لادی دیگر بار پرسید با	بشیرین از جان پیوند من ازان سپهرین تابین برین وزین از همه درد امین شدم شگفتم بهار و گل رخ و بید سجاست بخوایم زرت بکریم نیایش گری که در پیش از شاد که او هم نمی هست و هم سبک بدان جاه و فرهنگ آن افروز بخواستش بر سبک ان بوسه داد ز شادی چنان اشک تاشد خبرهای اسباب که دن و ناز	دو پیر این آوردی از زوایا ازان کوئی درد ز لادی سپر ازان سپهرین که دیم ناسید هر ان دل گرانی که ان دادم که از تو بیا فرزت این گناه به رسید یعقوب از و گفت من خداوند صرست و شاه عظیم و گردن از خشت کام و نام کشادش زهم باز یکیت خوا فرو خواند نامه ز سرتا برین چنین گفت ای پاک پس نامه اند	یکی جان فراوی که جال سپر وزین شاد کای و تو نصیر سپید مراد و ز کار سفید بدین ای پس از تو بگذر شتم سفید شود آن گلیم سپاه خبرده ز یوسف چراغ زمین رسول که هم خدای حکیم ندانم به سال گفتن تمام ز بس خرمی چشم او اشک اند خبر یافت از راز با سگمن همه بار و دل کامه اند
--	--	---	--

زبان تارمان کردستان بجز شدیم که یعقوب انش پناه بدان لشکر پیوست از دل نماز بمالید چندان در رخ رانجاک شده راست آن گفتگوی عظیم بی از رنگ وین قوی سبکتر همه مردانش که حاضر گردیدند تو گفتی که از یوسف اندکیم شیران بوی پیوسته بر سر است بر آن پیر پیرین بودند یک پس از درخشش نشاد باز آمدند	بکنان سبک کاروان حمید سبک جست بر جای از آن گاه نماز نکو کرد و غنچه و دراز کر ویش فتنه شد و در دنا که گفتش ز یوسف شنیدیم چو گل گشته رنگ رخ صفتش که همه بر تنیت گوش دهند نمود آن سخن نزد ما بس عظیم چنان شد که مار تو گفتی نخست بچشم و بر رخ بر نهادند پاک گرداند که از غری جوشند	که از مهد و عمارت زرنگار به پیواره رفت نزد خدا از آن پس نداشت دورخ برین درین بود یعقوب فرخ سیر بدیدند چشمش در بست بصیر لبش تیز خنده لبش پر کام بگفتند پس کای درخت توان ز بیداشی مادر مانع بود پس آن پیرین نزد ایشان همه سجده بردند بر عیبدان بر و بوم کنعان از آن خوی	شود خیمه چشم دل رود گاه با ستاد یکتا و خلص بپاک بشکر خدای جهان آفرین که آگه شدند مردمان سیر ز تقدیر دارند رب العظیم سپهرش ثنا گستره غلام از آن خام گفتار کن بحال جهان آفرین و دهرمان خود که اندام یوسف همی بوی دوا کشادند پیش سر زوان بان همی فخر با کرد و جسر زری
---	---	---	--

فرستادن یوسف علیه السلام کاروان را از برای آه و دل پدر

خداوند فریاد ده غمندان یکی کاروان خست چون نوبها پس از لایق آن سبک و فروز پدر را بکام دل بخشید قدش رست چون سفر فرست گرفتند مریدگر را بر ز مهر خرد پیشدستی نمود ز یوسف که شایسته پیوست اگر وصف او از هزاران کی فرستاد چنان غلام خدا پدر زین سخن آنچنان شنید چو یعقوب فرخ برین درود نشستند حلقه افکند پیش	چنین اودار از خیر آن زمان ز پس مهد و عمارت زرنگار بکنان رسیدند بعد از سه روز ز انداز شادی و می پیشید خداوند ز وضع بر داشت گرمی پس کار دیده بدید ز فرخ برادر سخن گفت زو بخطره چو بر چرخ گردان خوراست ترا باز گویم بود اندک عماری و مهد و ستور چشم که گفتی ز مرگش تن آزاد شد ایا این یارین سخن گفته بود خجل ماند از کار کرد از خویش	که چون یوسف آن نامه پیرین سر اسر بآید ده برادر سپرد هم از گرد راه این یارین چو با و چشمش چو دو گریه بار چنان شاد گشت بن یارین از آن پیش بایشن رسید ازو چنین گفت کای با پیشین آن همه نباشد چو نو آد می و صفش نهاد ز زبان جست که با خویش پیوند و بار و نه نهانی سپاس خداوند داشت رسیدند اسباط و گیسوم چو در مانده و سنگدل بدشتان	فرستادند نزدیکان پاکان همه یار کنعان گرفتند و برود بزر و پدر رشدهایون و شاد رخش تازه چون طبل اندر ببا تو گفتی تنش را و در دند جان خبرای یوسف کند جست جو مر چشم روشن شد و دل جوان همانا که معرفت کشور ز می چو او را بر می ندانی نخست ز کنعان سوی مهر وازینه که گستره دامن فلک برداشت بپیش پدرش مسار و دیم ز هر در و از آن پیر رسیدشان
--	---	--	--

بسیار سپاه گفتند کای بابا	یکه نیک بنگردین بابا	گفته کرده سکین و بکرده کم	ترا بی بهمان نیاز زده ایم
زما دیده زشتی و بدرستی	چگونه ایمانی و خود آگهی	بدان کار و از رون گفتار	نماندست مارا امید بهشت
زیزدان گنا یان مارا بخوار	هم جاودانی ز دل ما بگوار	اگر ما بدست را نکندیم تن	تو جز نیک و نیکوی را نمان
خدا آن دل گرانی که من استم	سراسر ز دل پاک بگذرستم	بجاست بخوام شب روز نیز	ز دادار دور خداست غم
نگر تان پیامر ز دین فضل	کند تان بخواران همه فضل	که هست او خدای غفور و رحیم	شکو رو غمیزد و کریم و حکیم
بگفت این بوسیدنیان خاتم	ببنداخت از دل همه خاتم	وزان پس پیچ شدن خاند	بیک هفته شان باز پرداختند
زلفان بن و بیخ و بار و بنه	ببندند بقیوت و شان زبنه	بشادی ره مهر برداشتن	بر و بوم خود پاک بگذشتند
همه آل بقیوت پاکیزه دین	فرز ستوران زرتیرین	زنان شان بقاری اندیزم	عاری بزر و بنیور همه
شنیدیم که بدخسروانی و عهد	بدان صانعان کرده بسیار	هر حد هر دو گره با سه زر	از ان یافته برج خوشید فر
نشانده در اطراف کج هر	فرزان چو در نیمه شب باختران	بهمدان درون همه پیش دست	بهمد در دگر و نوبه دین پرست
شب و روز زانند کام و نا	خدای جهان را نشان ساز	خیمه شد پیوست که اندیدر	پذیره و ستاد و فتح پسر
فرهیم با فرو و برج کیان	بسته پیشش بخدمت میان	سده منزل پذیره شده با سپا	پسر زاده همچون دیو بادشاه
شنیدیم که در مکتبش بر سو	اجلای مهر و وزیران هزار	صد از خادم چاکر چربو گو	پسندیده یاران فرنگی و گو
چونزد یک خد جاویون سپید	فرهیم از دور ویر ابدید	فرود آمد از باره ره نور	دو دیده سوی خدش آنگاه
بوسید زان رو کاوش سخت	در اجا و همچون شنیدیم دست	ز باره فرو جست بقیوت شاه	که نتوان ازین خرمی کرداد
دو منزل بدو روزه نقد را	رساند سر شادمانی بجا	چو یک و زه ره مانده بدستوی	نذا کرد و بگفت شبنم بکر
که بر چند بستند نعل سپاه	همه پیشیند و دایگاه	که آید ز نمان همی بابین	پسندیده بقیوت پاکیزه تن
مژده ای نداد و دم در کشید	نگار کن کنون تا چه آمد پدید	سبک مردم شهر بر بختند	همه مهر یکسره بار بستند
ببستند آیین بازار را	همه شهر شد همچو گلزار را	بخوار را گوهر میخست	با بنابر با ناله در میخست
ز بس خرمی و خود کافور و مشک	به پیشید اندر زمین خاک خشک	دگر فرزند گام با ناک خردس	بفرید بر درگاه شاه کوس
علمای فرمای بر آمد بجا	همه بر بستند خیل سپاه	همه پیلانان شایسته نو	بیاراستند از پیشان پیل بو
شنیدیم که بدو پانصد هزار	همو کبیران روز جمع سوار	همه بار با نشان سپهرین نام	فرودان دران کرده تر و نام
سپاهانی که بستند در هزار	همه خیل خیل از پس شهر را	وزیران فرزانه پاک دل	همین بسیارش بر و نده چل
به پیشان در و نده چنان	دل پاک شان گنج علم و نده	غریز هالون بزدان پرست	بدین رتبت و تعبیر پرست
همه مهران پاک بر بختند	پذیره شدن را بسیار بستند	یکه روز بد بخت خوب و عظیم	جهان بر گم بود و در عظیم

خروشدین کوسن سزینده نای	شکستین لیجایت راوندن بر سر راه پوشت	لمیفت تاساق عرش خدا
خداوند این قصه کرد دست یار	که چون بخت است آن جهان را	ضعیف دود و تلخ و کوز و زور
گذشته بر روزگار درشت	شده روی پیر و دو گشت	رخش هیچ در مهران نگ
رخش که بارنگ سر دوش و تا	شکر بے غم و گرش بی نوا	هم از یوسف اور انبیا و کبر
هم اندر غم دل گرفتار بود	هم از عشق یوسف بیتا بود	در آمدن از درش سجا
بستار گفتش که سلطان حسن	که در مهر جوان و بن شاه نیز	که دانستن آن فرستگام
بستار بادش و داوخت	سبک نام آن شاه فرخ گفت	که در دین خود عادل و
غلام منست آنکه بخدیش	بهر دل از خلق بگریز	بفرمان همیشه سرانده بود
که این بنده خبری پاک را	که ترسند بر روز و شب از خدا	ز بیم خدا لیش سمن بگریز
برونگدل گشتم انجام کار	یستم دو پایش ببنده استلا	همیشه تم بی خور و خور حال
بپشت سال که بهشت خدا	بخشود بروی دران تنگنا	زندان خود و چنین تخت یا
به تخت من و جای من بخت	مرا سرخا کاندرو کیست	بزرگ و یک به شد بخت
بدو گفت کای داور دامن	امید من و نیت فریاد من	ز دین من راه رفتن
مرا داد که شد از نیک و بد	بدانست ام راه و رسم خرد	دل به به در تو بیگاه گاه
تو دانی که جز تو خدایم نبود	بدگر خدا و ندر ایم نبود	که گشتم ز دین تو بیگانه باز
مهر اندرون هر که بد بخت	بیک روز بخت کرد کوتاه دست	خداوندی و تاج و تخت بود
نه جام بجایست نه گنج و فر	نه تاج بجایست و نه تخت زر	نه حسن جوانی نه چشم و نه نیت
زمن ای همه چه بخت یافت	سیک بنده من همه یافت	بدین داورى امان یک دست
خداوند یوسف مگر بهتر است	مگر از تو قادر تر و بهتر است	بدو داد بی سسی و بی نیت
خدای منا که تو قادر تر هستی	چرا سوی کردار من بگری	پرستنده و مهربان توام
سه حاجت روا کن مرا هم کن	بدان تانیا یم ز نیت من	که بی چشم نانی نیز دود و سر
جو اتم کن آنگاه و دوشیه کن	جام ده و پاک و پاکیه کن	زندان یوسف تو قادر تر
پرستم ترا چنین روز و شب	نخمش تو بر زمین هر دو	ازین پس گویم که سستی خدا
شوم هر تو داور و گوشت کنم	ببندگ کران بیکریت شکم	نیامد از ان عاجلش هیچ زو
بر آشت و خند نیز پیر کرد	بروی اندر آنگاه تیری شکست	سر پای آن خور و دود شکست

چو مبت را بد انگونه بخت بود	ز پیش بست او از پشت زدود	بیای پرستار بایکده دیر	بیای و هم اکنون مرادش گیر
بر بیرون برو تنگای بد	که آنجا کند شاه یوسف گذار	بدان تامل او را نشانی کنم	با تامل و سر دعای کنم
مگر بر من امر در حجت کند	لنگوکاری و فریاد نعت کند	گرفتش پرستار و فغان زد	بجای که در غور داینگاه بود
قضا را سپاه اندر اندر راه	سیر گردشان قوت بر سر راه	باندازه مور و ماهی سوار	گشتند پیش زین نادر
همی بود زین تا در آمد فروخته	بفری کنان بر نباشد بفر	چو شاه اندر آمد بدان کفر	پرستار کش داد و ردای
بصد باره بر خاست آن مستمند	چنین تاکه آمد با نگ بلبند	که جهان آن داور کردگار	که هر بدنگاز کند شته یار
فحان آن ذوالجلال حریف	که زوی ذیلی چنین خدو خریف	فحان آن باو شاه جلیل	که شد زو خدو خریف بدینا و لیل
بگفت این دوازده خنفسی سپاه	کم و بیش شنید و فخره شاه	ولیکن بختش و جان آن فر	بر آن پیر کو ضعیف حزین
بفرمود تا هر انوقت باد	سخنهایش در گوش او نهاد	چو یوسف حدیث اینا شنید	چپ و راست از سر سوخت و گداز

دیدن یوسف زنجای را و التفات نمودن بجهان و خویش و خود و پیشوایان یعقوب و فرزندان و ملوک

قضا را بدید اندر آن گنج را	مر او را جهان خوار از تبار	خمیده و در روی چرخ	بیکباره نور از زمان بین
ضعیف و سر افکنده و سوگو	و را کرده او بار ایام خوا	چو یوسف مر او را بدنگو	چو یوسف مر او را بدنگو
بفرمود تا حاجب نیک را	مر او را جانگ بر دور سرای	هم اندر سر در تنه یک نام	یو تا ملک یارگ در بجام
در احباب شاه فرزند بزر	بدانجا که فرمود شاه بشیر	جهان از یوسف تهنه شاه و	بدون فتنه و شرم و تنگ
همی از لشکر می فرج فرج	چو دریا که با دو بجام موج	به پیچاه موکب می شد سوار	که هر موکب سر زنده و هزار
همیکو لشکر مر سر شتاب	بدیدار یعقوب فرمینگاب	بدان که کوی کوی سید فر	حد گشته از اسب و سوار
چنین تا به لشکر شاه پاک	بدیدار پیش یعقوب ناک	چو پیچاه موکب سینه در گشت	پس آن موکب شته بدیدار گشت
علمای عالی بر او فرشته	سیر هر یک از او بر بگذرشته	و و صد کوس و پیش از سینه	به نیزه ای و سهندی و سوار
عزیز پادشاه بنیر علم	بهمه بر کشیده ز نورش فرسم	ملک از دکان گردش اندر	همه در غور تلخ و طوقی نگار
وزیرش چل هر سیکه را جدا	سپاهی و ملکی و امری روا	فرمان همه در زمین و دنیا	سوار بر اسب و سینه و سوار
هزاران در خادم محتشم	که هر یک ز شاهی نبود دنگم	همی رفت به شرف چندین ل	بوفیق داد او ز ذوالجلال
و خوش پیش کشیده سواره را	همی موکب باب فرخنده و	قضا را بدید اندر دور باب	بدیدار او که در یوسف شتاب
بر انداخته نزدیک شد بایب	نور دی برون کرد با از کرب	سبک او سو گشت از پاک	بیز و ان سینه و سوار
که انبشت باره بانای فرد	همی رفت به سینه و فرستی و	چو پیشیند او از سو گشت باب	نیا و در و در و در و در
ز پیش فرس و هر خدمت	بپیشیند و زنجای و	بپیشیند و زنجای و	بپیشیند و زنجای و

به مهر آباد برده استند	بر نیک اختر ی روز بخت نشند	چنین گفت یوسف بفتح پدر	همیدون بلان سخن بستر
که از ره مجسم اندر این یک	آمدن یعقوب و در هر ویر و نمودن بیت الاحزان	بایستاد یعقوب در شاه	که داد از نان اردو این مال
چو آمد بدروازه مهر شاه	اگر چه می بود کنعان ندید	که زردان مرا یوسفم باز داد	نگر تا دران کار کا مشی بود
سوی راه کنعان یکی نگرید	نباشد مرا با تو دیگران	چنین گفت ای مهر آباد	چهل سال ما در ویران من
زمن باش پدر و تا جادو	سوی مهر و فتح یکی نگرید	که اندر تو چون باب کنی	همه کارهای مرا ساز داد
چو یوسف یعقوب خود این	جهان دیده یعقوب با کیه را	بمهرهایون در ویران راه	بدین مژده تا جادو آن
بسوی تو آمد رسول خدا	ببارید رحمت بر ایشان	بران ویرانه پیغمبر که دگار	که اندر تو چون باب کنی
ازین هر دو گفتار منشی	بنیاد بنشیند گوهر خواسته	سری جویخ ارم در مهار	بمهرهایون در ویران راه
بهشت برین و پیش از سر	شد از راه سوی سر آید	چو در این یابین و آن	بمهرهایون در ویران راه
بدان مرتبت آن گرامی پدر	نشان داد بر تخت شاهانه شاه	زین بوسه داند بر یکبار	بمهرهایون در ویران راه
هم آگاه یوسف پدر را بداد	جهان ز و منور چو از آفتاب	که نیست تعبیر خاتم دست	بمهرهایون در ویران راه
پسر نیش بست در پیش پای	خدمت بر یوسف فرزند	خدا ی جهان کار من در دست	بمهرهایون در ویران راه
خیندند کیسه برسم خمار	چنین گفت باب و شون	بناهم و احسان فضل کرم	بمهرهایون در ویران راه
چو یوسف چنان بدیدم در زان	و اسباب چون بازده آید	من اورا شناسم عزیز و دلم	بمهرهایون در ویران راه
تو شمس منیری قمر خواهر است	بفرخنده مهر اندرون آید	خیان و اجبت از دل شایان	بمهرهایون در ویران راه
همه نیکوی کرد با ما خدا	بعد از جهان باز دارم		بمهرهایون در ویران راه
کنده هر چه خواهد به لطف و کرم	که ما را بدینسان هم جمع کرد		بمهرهایون در ویران راه
کنم جادوان شکر خوار شده			بمهرهایون در ویران راه

آمدن جبرئیل نزد یعقوب علیه السلام و مژده نگاهبانی یوسف علیه السلام آوردن

بدین بود یوسف که حال این	فرستاد چون با روح الامین	نزدیک یعقوب نمانی شده	خوش رخ و در شاد و شمع شده
زیر دامن رسانید اول سلام	پس نگر چنین داد ویران	که گوید می مرا ترا کردگار	که نیکو نگه کن همان آشکار
به این یوسف گفت که چون آیدم	گر از پیش چشمت بدون آیدم	گوش چند که دایتم از روز	بدست تو چو نش پیر و پیر
چو بگذرد و پیغام روح الامین	سبک بر فلک شد ز روی این	شنیدم که یعقوب بر یکبار	بسجده در ویران شد بر کردگار
جهاندار داد از جبار فرد	ترا چون تو انم سزا شکر کرد	بچند آنکه گشت و برگ شجر	مرا از تو شکوه است آن شجر
هر آنکه از من خواستار شد	چو از من خواستار شد		چو از من خواستار شد

که یوسف بلادی پسر دشت
تو ویرانگر دشتی لاجسم
برین پایگاه و بدان گگاه
و لطف است بر هر کسی جاد
که آن نعمت بیکران یافتند
پراگنده گشتند بر سر گره
شنیدم که یعقوب پاکیزه
دو صد ره برادر ابر در گشت
هزارانش بر خیم و سرور داد
گره تن شب روز بادهام داد
چو بشنیده شد سرگشته شد
همه سرگشته شد بانگ مان
حدیث فریادان به جاده دم
پدر سرگشته پسر می شنید
خج و ریش نهاد بر تیره خا
همه بدون هنرمند یوسف
که بعد از شنیدنش ای واد
چو خوان در فکند خال خون
نشسته بر پیران خوان بهم
چو شد خور و خور و خور
بگفتش که ای شاه با داد
نشسته زود آورشان گنج
زود پادشاه مانده شد گفت
کنند روز خورشید را بر پیش
چو شنید یعقوب غبار سحر

ز لای دلم خست و ز جاد
ز جرخش بر افراشتی محترم
سپردی بمن بازای خواه
که شکر کند آشکار و نهان
چنان ملک غایگان یافند
علیه السلام یوسف علیهم السلام
حاجب رسیدن از حال و و آن حالت
را دیده گریستن یعقوب علیهم السلام
همی که در روز جدایش یاد
ز داغ جدائی و ایام بد
خون کرده بد جامه خوش تر
فرخنده بر باد بوشن و دل
فتادون بغربت به عار و غم
ز زنگارش خون جگر می چکید
بسته شکر کرد از دای جان
بمالید بر خاک تار یک جبر
بدیدار بالمش چنان کرد شاه
بنخوان رفت یعقوب شاه
خج و زود خورشید پیران
بنزد یک یعقوب یوسف
نشسته زود خور و خور
زنجای مسکین بنزدیک شاه
سرگشته خود را بدندان
غم کرد و پدید از میان
نگاه گریخته مرا از

چو از لایم بکامید تبار
سوی خود رفتی بر آتش
سپاس تو ای پاک جان
پسندیده اسباب پاکیزه را
چو گشت ازین درخشان
علیه السلام یوسف علیهم السلام
حاجب رسیدن از حال و و آن حالت
را دیده گریستن یعقوب علیهم السلام
همی که در روز جدایش یاد
ز داغ جدائی و ایام بد
خون کرده بد جامه خوش تر
فرخنده بر باد بوشن و دل
فتادون بغربت به عار و غم
ز زنگارش خون جگر می چکید
بسته شکر کرد از دای جان
بمالید بر خاک تار یک جبر
بدیدار بالمش چنان کرد شاه
بنخوان رفت یعقوب شاه
خج و زود خورشید پیران
بنزدیک یعقوب یوسف
نشسته زود خور و خور
زنجای مسکین بنزدیک شاه
سرگشته خود را بدندان
غم کرد و پدید از میان
نگاه گریخته مرا از

نشد لاجرم در فکندش بجه
به پیچیدی بادشاگر دشت
ترا میدای کردگار زمین
بیکجای کردند شکر خدا
بسته نامه شکر بر خوانده شد
پیام بلند و بد رج و شکوه
چو فرزند رایافت نزدیک خوش
پرسیدنش قصه از سر گرفت
غم جان خود و اندوه دل گذار
بران سرگشته هنرمند باب
سر راز پادشاه گفت
حدیث فریادان بعد از آن
وزان پس ربانی و محبت بلند
زود بر سر پیش رتب قدیر
بد و باز دوش چنان کامگار
همی که در شکر مهن برار
سوی خوانش کار بر خاستند
زود خدای همه شادناک
نشسته از آن پس پایان
کجا داشته بد زنجار راه
بگفتند از رخ بنزدیک من
پیر رسید بسیار و بد زنجار
که گل را که خشت بی نیم خور
ز داغ بهاری بر دانه رنگ
دو گشته از گردش مهر و مهر

نشد

سپیدش سروروی چوین	سرپاش از برگ آیین شده	دو تا گشته از محنت و سخت شور	و چشمش سپید و گیتی گفته کور
ضعیف و خرم و دزم روی	بد و کرده ایام بد و مهرست	فروماند یعقوب زان پیرین	بیاد آمدش محنت و غمناکین
شنیدم که یعقوب بگریست زار	چنان کابر گردید بوقت بهار	بیاد آمدش در درد و بلا	که بگردید همچو آن زن لغیم مبتلا
پرسید یوسف ز فسخ پدر	که این گریه از چیست کبریا	بد و گفت ای پاک فرزند کن	همایون و شایسته دل پندار
درین زن نگه کردم و حال	چنین کرده او را مرد سال	ضعیف و زار است و کوه پست	نزد و خرم و ذلیل و ستم
مرای تو ای راحت هوش	چهل سال ز نیکی و نیکو پست	بیاد آدم آید آن ایست	در آن روان هیچ بگوشتن
کنون حال ناخچانست ترا	ندامم که این کیست یا از کیست	زنجبیلی یعقوب چون شنید	غروان شد و خون چشید
زمانی غم وید و یار یخون	بر چهره چوین دینارگون	پس آنکه گفتن زبان کشاد	چنین گفت کای گنجینه گور
جهان دیده یعقوب پاک و سحر	پناه جهان و رسول خدا	تو از داغ فرزند بودی سحر	چهل سال خسته دل و خسته
تو فرزند خود را دزم بوده	گرفتار تبار و غم بوده	مرا طره ترا و فتادست کای	عجب تر مر آنکه از روزگار
که از بهر فرزند تو پاک دین	شدم من چنین خوار و زار و تن	از آن پس که بودم خداوند	همی خدمت سخت من کنج
از آن پس که بودم خداوند	نهادم می بر زمانه خراج	از آن پس که بودم بخت شکاه	بدم شاه و پادشاه و خوابگاه
سبب یوسف و لغو فرزند بود	که کرد آتش من بد نیگونه دو	چو یعقوب گفتار آن شنید	بفرزانه یوسف کی بگریه
پرسید از کین زن کیست	بد نیگونه گفتار این چیست	بد و گفت یوسف زنجبیلی	که در هر مهر و شایسته این
چو یعقوب فرزندش نشانش	بلفظ نکو پاکه ساختش	فرادان پرسید و گریه نمود	دانش ابد و مهربانی فرود
بیوسف چنین گفت که جان	مراور که مهر تو جوید بیاب	مرا دل بدین زنجبیلی	که پس تیره گوئی پیش رخسار
کنون خودم بر فردا هستم	دل من بدان پیر سوزد	که از مهر و شوق تو این است	چنین سخت از مهر و شوق است
نوازش کن او را و با او شو	دل مهربان و با زهر	چه خوشتر بود از آنکه با تیره خست	سخن خوش بگو بد خداوند

حکایت کردن یوسف باز لیحا و پرسیدن از احوال و جواب دادن لیحا و سلمان

شنیدم که یوسف علیه السلام	چنین گفت با آن جناب	که ای بانوی مصر و حضرت	قنده ز رو بر گرفته شیشه
بسی در جهان کام دانی	بسی نامه حسن بر خوانده	بسی کرده با بنان سر کشته	بسی رانده ام و ناز و خوشی
کنون چون می بینی جان	شب روز خوشین و مایل	زنجبیلی چنین گفت کای تنه	مراسم تباها است یکبارگاه
بچشم اندرم دیده بگفت	بخسار ز مردم فرو داشت	سوی سر و شمشاد گشت مژگان	کمانیست کش خون چشیده
سرم بر گشت و رخ ز گون	الف و ارقدم خمیده چون	تن کوه دارم کنون چون	سیک شکم من که در دم
جوای تو در گور یارم بود	نگه دارد اندر کنارم بود	ترا و داندان روز و غده	تن و جان و شایسته پندار

چنین گشت یوسف گریه کرد زینجا چو بنید زان بالک سر انجام گفت ای پادشاه خدای من از من بر آورد من را مردی را پاک کینه سه حاجت روا کن مرا جوایم کن انگاه و در پیشگاه زمانی بدم پیش آن پادشاه رواهم بدینست که تیره سنگ نگشتمش چون سر برانگیخت چنان چیز بر گزینا شد خدای تو قوا در پیشگاه مرا بنده بودی خیره بزر خدای من از بهر تاراشی خدای تو از بند و زندان خدای تو که دست خداوند دل من شد از بهر پستی خداوند گردان سپهرین گوا باش یقین و یقین خدای جهان را فیالش دل و جان یعقوب زنده سر انجام کار تو پیش گشت بگفتا من را ز داوود کردگار زینجا چنین گفت ای پادشاه	که چیزی از تو یار بر رسم گوی که گفتش چگونه ست اکنون اولیلان عالم بفرست بدینسان مرا زار و بهال شدم پیش آن کور و بهر بدان تا نیایم ز نیست بر جهالم ده و پاک پاک کینه کن نیامد ز بهر کار من در بهر نیاید حدیث خدای بچنگ زبان درش نیز تا فرق خواهد و را جز دل تیره را که روزی رسالت فریاد منت شاه بودم خداوند ز بهر که وز بهر کاسته ترا کرد شاه تن و جان من ترا داد کیسرم ملک مصر پیشایم از جمل و از کافری خداوند دریا و کوه و زمین رسول خدای جهان توین بر و افرین و ستایش گفت که این پیر زن پیش پا گشت نیز آن گیتی ترا با سخت بخوامم خواجهش آمدان مرا آن جوهر بر سر غیب را	خدایت چگونه ست اکنون بر مید و گردیده را گشت مرا این بلا از خدای نیست خدای مرا قدرت و کامست بد و گفتم از تو خدای منی و دینایم باز ده بیشتر اگر اینک گفتم بجا آور دال اندر تن من گوی باز بمانا گفتم ز بهر سرنگون ز بهر گران کردنش ریز خدای خدایان خدای تو خدای تو بینی که با تو چه کرد خدای تو زان رو که تو پس از خسروی مرا مرانده خدای من از تاج و تخت بلند خدای من از منجتمده مران گوی دهم من که این یکوست توانا کی که جهان داوست چو بنید یعقوب و این سخن که زن را بدان کام الهام مرا و راجان گفت هم در چه خواهی کون آرزو خدا که و عظم را اجابت کند ای پاک پیغمبر دادگر که تا کف نازا دم	بکار تو در پی عنایت هست و به شمشیر ابر خویش گشت خدای من انده فزونیست از و پنج مصیبت بجز نام نیست سوی راستی رهنمای منی که بی چشم نانی نیز زد زین دین یوسف تو قوا در که شده و کار من از وی باب ز دم سنگ بر و دود بزر بر آوردم از جان و سر که سوی من رهنمای تو که بودی تو بنده خدایت کرد پس از بندگی مرا ترا شاه کرد خرین و ذلیل و سرافکنده مرا در غم یاره نان فکند گرفتار که دم بدست نیاز همیشه کی بود و بهر تاش نیست و یوسف پاک پیغمبر هست بر و تازه شد راه دین کن بوسه بر پیچ خود و اسلام که ای پیر هز با فوی یا نون ز گیتی دلت را چه خیرست را دل را بدان ز زو نه شکند همه درج و فر تو فصل و مهر چکارا رود و دین
---	--	--	--

بدار و باسلام ارزانیم	ز رخ آورد سوی آسایم	و اگر آنکه از سر جوایم کند	بد انسان که بودم چنانم کند
سه دیگر که با شتم همه خدای	درستی و پاکی تن من بجای	چهارم که یوسف بود خوش	دلش مهربان و بهر کس
ازین چار حاجت یکی شد	که اندیشه کفر جانم نشست	رسیدم باسلام و دین بخت	مرا حاجت بخت خدای
کنون آن سه حاجت یکی بود	که از او گستره رو آیدم	چون بنده یعقوب گفت ازین	فروماند یک لحظه با حقش
بد انسان که یعقوب بنده بود	سلام و پیام خدا آورد	بد و گفت نزدانت گوید	که از باخواد اینچه جوید
که ماقصه حاجتش خوانده ایم	هم اندر زمان کام وی زانگاه	بگفت این و شد در زمان	یا مهربانند اربانی خدای
پس نگاه یعقوب بنده بود	فرستاد زن را بیکانه در	در خانه کرد و نکر که فرار	رسول ایستاد انگاه اندر
ستوده نازی که داشت کرد	پس نگه بسجده درون مرد	با خلاص جان فوین را بخوا	بد و داستان ز لیا بر اند
بد و گفت یارب توانا تو هستی	چه باشد اگر دعوت بشنوی	خودا گاهی از ساز این ترک	ز رازش تو آگاه گشتی بخت
آهی روان تو حاجت داد	پذیرفته کن ز من حاجت	بجای یعقوب رخ بر زمین	رو کرد و حاجت همان آفرین
سر از سجده برداشت رخ رسول	از ذکر و پندان عار قبول	با و از گفت از زن پاکین	برون آفرین خانه بگین
در خانه بکشاد زن ز زمان	برون انداز خانه سروران	و نشان از آن سر و خوراک	فرو بسته از راه مشک سیاه
چون نشاند بسین بر آخته قد	بر رفتار او سر و نازنده رد	یکه شالوده سالخت جور	ستابنده چهره از غولان
سرش را ز مشک زعفران	کنش زو مشک ز بوی گل	فرو زنده پیشانی بچشمین	بدیدار راه را هر میل
دو ابروش پیوسته بچوین	سکینش از قیر زده بال	خوشش چشم کوزان سیاه	طاسم همه جادوان ز قیام
دو عارض خجوبی چو باغ بهشت	بنزدیک دامه و خوشبخت	دمان بود و چون حلقه نیم	شکر طعم دلش هر دو چون رنگ
ز رخ چون کی سیدک سبب جو	چو یوسف دل مهربان اندر	فرو زنده خوشبخت بد بر رخ	ولی صورتش صورت آدمی
گلستان چشید بد و بهار	بدینسان چنین بد همه رنگ	شبستان درون بود باغ	به تخته در بود بسین صحن
از گفته یک حور بیکان	برون جسته از جنت غریبان	همه در در بود آرام دل	بهوای تن و دیده و کام
همه محبت و نعمت ناز بود	ز دل دین ز تن بهر چو اندر	خدای سیکه نور بد ساخته	بهین صورت و سیرت خسته
به هر خداوند حیار فرد	بر و تالش بسته کس بی چو کرد	هر کس کی کردی نظر سواد	بدیدی رخ خویشی از کرد
بخوبی در از وصف صفت	ز لیا از آن خانه آمد برون	منور شد ایوان ز دیدار او	منتش بهو از و در خیار او
نگه کرد یعقوب مرسل رو	فروماند ازان خوبی و رنگ بود	سوی آسمان سر بر آورد	که ای قادر پاک دلی شخت
ز لیا یک مرده بدر بخته	کنون شد یک حور آخته	نگه کرد یوسف سکه سوی او	بدید آن لای فرو خوش خنده
بچشمش دو صدمه نکوتر کرد	از آنکه که بایوش حال بود	بهو کرد لیا بخت دل گسل	ز لای خوش فرو شد چهل

دلش گرم شد گرم و بجان کس چنین تا ز تقدیر حکم خدا بر چو پیر یوسف زمره اش بود چو سخته به چوبی کس از این بجز ریغ پیغمبر پاک ما چو سوزان دارند غزل را هزاران طبع جوهر بهر شمع زده کله بالای شامانه تخت دل یوسف از عشق شادمان شده صورتش محبت روزگار بند هیچ جفت و برابر خدا بسجده در افتاد از صد غل چنین گفت کای خالق مآه مملکت ادی و تاج کیان توئی آفریننده بی گمان ای دلم راز بد پاک دار ز نیکان و از صالحان کن از ان ملک آن نعمت حاشا بد انسان که ده روز از او گدا سکه شور بد بکند ران را	دل یوسف از شرم نشد کس خطر بد کرد اندازه بیرون شد بد اندر دل آن تباه بهر سخن گوید از مهر آن سیم سلامت فرستاد اندر عین دل هر دو از غفلت پیوستن ز جفت فرستاد بی غشاه نکم بد حسرت از بهشت خدا بران تخت نشست و یک شده همچو شمشاد بر خاسته بد داده بد باد شاه کرم بدان فرود او رنگ آن یار باین آن کو بود حق نشان سزاوار سخته و زندان به بحر نمودن لم دست یار ز تو یا فتم نیک و نیکو میر انم الا مسلمان و پاک بر آورده سر نشان از زمین سماطی بفرمود پس لیگان بدان دعوت خسروانی بند	دلش اموال گرم و چو شده کس زمان زمان مهرش از خون شد هر آن عشق یوسف از آن تر هی شمشاد کدکیش بدر یعقوب گفتش خدا جان بخوان خطبه عقد شایسته شنیدم که ز دانه پرور کرد چو آینه باسته شد در سحر زینهای بخت پیکر ماه رو زینهای پیرم زده و کاسته چو یکدانه سفته در تسم چو مرغ خوشتر از لاله ای کشاده زبان بر شاد و بار یکه بنده بوم و بوسل تن مرا علم دادی و تعمیر خواب بدینا و عقبه پنا هم تو سست چو باید بدن مرا از خاک چو بگذارد مشک جهان آون جهان دیده یوسف هم اندر زنا بدان خسروی میهمانی بند
--	--	---

انتهای کردن عشق زینبا بر یوسف علیه السلام و بی مهر شدن زینبا از و سر انجام
بدرغای یعقوب علیه السلام و باز سر گرم شدن بر یوسف علیه السلام و خاتمه کتاب

روایت چنین دارم از دستان به عشق زن دل مرد شد تو گفتی که تا او بماند جهان	که خوانند اخبار این دستان دل من از آن عاشق سر شد بر یوسف بر من دل اندر جهان	چو شربت به حکم حکم حکم دلش نیش عشق از بر ز تو زهر گرد بدل بارش شد
--	---	---

یکه گنج بگرفت دستاویاز خدای از بوش برده بدلت مهر دل پرستش از عشق شد تافته همی گفت کای نویها چو در دل نرم را سخت کردی چو نه آنی که هر دم مرا خواستی نه آنی که از بصر میوید من سخت از تو بد بصر من تنگ کنون نیست معلوم این جهان نه آنم که بدیدیم پیوستن یکه بنده بودم سرافکنده خداوند بودی و مهر آن تو سپوای تو بر من من و زرد کنون شاه مهرم خداوند میاور یکه جفت و دایند چهل روز شد نامر امهر زینا چو شنید از این سخن که آن کرد گاری که آغاز کار بلند آتش من کنون بشو مرجان مرا زین سخن بل نبرد بگیت نور زم جزا را بدو ترا گفتیم سخت بد آن مان عفو کن مرا ای رسول خدای ندانست در بان آن در	چهل روز پیوسته اندر نماز ز یوسف همی تافت مهر او چو در رخ تفت شکو یافته سپوای دل انگسار خرد به بد مهری اندر زوی پرود به مهر من از جای برخاسته گر فتنه عالم ترا در دهن عطارد بدی من بد مهر همی سوزم از عشق تو بر زبان خبر یافتند از آن مهر درون گرفتار اندوه و تیار خویش جهان بود در زیر فرمان تو من از تو گریزان چو آهوی همی چهره دارم بدین رخسار و گرنه مرا زین غمان و تنگی که یک لحظه بر من همی انگری فکر تا جویش چه افکنند من ترا داشت از مهر من بکنار دل من ز کام بلا فرود بدل گرد مهر من ازین گرد جزا و را پرستش ندارم و من گم بودم ز راه زنهان خدایم بدینسان کند زنهان اگر چند بد بروی از مهر من	دش را بشد گری عشق پیچ شب روز پیوسته بودن بها همی گشت گردش بر زرد چو بودت که از آن حال گشته نه آنی که دل در جنت روز نه آنم که در حبس و جرم بدی ای آرایش جان آرام دل همی تا خسته ساله من ترا سوی من مهر و آینه است نه آنم که هرگز بچندین نسون نه توان زلیخای گرد گشته ز گیت سپوایم نه در تن ترا کنون نیست معلوم تا این تا تو از من چرا مهر گشته که بر من چنان عشق تو چه گشت مرا پیشتر زین غمانست تاب چنین گفت کای یوسف تا کن کنون مرا برادران شاد است نگردم کنون گرد مهرت برین کنون مهر من با عهد است برین جامم رسید است و دل در دست کنون هست گفت تو نیز ایکن شنیدم که یوسف علیه السلام همی بود پیوسته با و در غم	مگر دی به پیوند به شرف پیچ عبادت کنان پیش گیسوان چو مهر گری نیک بکتاب چنین از سر مهر گشته مگر دی بجز مهر یوسف طالب شب روز در گفتگویم بد قرار تن و راحت کام دل نیز حاصل ز من بجز نون مرا از تو مهر ز نورنگ نیست نیاید در می ز دست من لایق که بر باد و جو رشید گرد گشته دلت خوار کرد از غم من ترا همی سوزم از عشق تو بر زبان بیک ره چنین نرم و پیوسته که زین زندگانی دلم گیر گشت گشت تا تو من خوش و خوش بجز من یکی جفت دیگر کن دلم را با ایمان نشناخت ازین در خواهم که گوی سخن خبر دستکاو و بنمایست که بد و دل پیش منین سخت از آن نیست تر صد ره ایکن فرمان چون مرغ بسته بدام بهر فغانده در زین حجره درم
--	--	--	--

[illegible]



